



سررشد	ناسه: نعیمی، جواد، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور:	امام زمان (ع)/ جواد نعیمی.
مشخصات نشر:	تهران: نشر مشهد؛ انتشارات آستان قدس رضوی) ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۱۲۸ ص.
فروم:	ت: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۲۰۷۶. مجموعه قصه‌های زندگی چهارده معصوم (ع)؛ ۱۴.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲-۲۴۹۸۰۴
وضعیت فهرست نویسی:	فایلیا
یادداشت:	کتابنامه: ص. ۱۱۸-۱۴۰.
موضوع:	محمّدبن حسن (ع)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - داستان
موضوع:	Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction
موضوع:	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع:	Persian fiction -- 20th century
موضوع:	داستان‌های مذهبی - قرن ۱۴
موضوع:	Religious fiction -- 20th century
شابک:	ناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)
رده‌بندی:	دی کنگره: ۱۳۹۵ ق۶/ن۷/۳۵/۵۱/ BP
رده‌بندی:	دی دیویی: ۲۹۷/۹۵۹
شماره کتابشناسی ملی:	۴۳۱۹۲۳



قصه‌های زندگی
چهارده معصوم علیهم‌السلام | ۱۴

امام زمان عجل الله تعالی فرجه

جواد نعیمی

قصه‌های زندگانی چهارده معصوم <small>علیهم‌السلام</small> ۱۴	۲۰۷۶
امام‌زمان	
چوادر نعیمی	
<p>طراح گرافیک مهدی یک‌بسر</p> <p>ویراستار علمی-محتوایی زینب آفاگلی‌زاده، مرضیه رستمیان</p> <p>ویراستار ادبی مریم رضائی، فرزانه تواییکی</p> <p>نوبت جاب چهارم ۱۳۹۶</p> <p>شمارگان ۳۰۰۰ نسخه</p> <p>مجموع شمارگان جاب شده قبلی ۸۰۰۰ نسخه</p> <p>قطع جیبی</p> <p>جاب مؤسسه جاب و انتشارات آستان قدس رضوی</p> <p>شابک ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۴۹۸-۴</p>	
حق چاپ محفوظ است. به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)	قیمت ۶۵۰۰۰ ریال
<p>دفتر مرکزی مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد ص.پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹</p> <p>تلفن و دورنگار ۳۷۶۵۲۰۰۸</p> <p>دفتر تهران تلفن و دورنگار ۸۸۹۶۵۹۸۲</p> <p>نشانی اینترنتی www.behnashr.com پست الکترونیکی publishing@behnashr.com</p>	
<p>مشهد، حرم مطهر امام رضا <small>علیه‌السلام</small>، اداره پاسخ‌گویی به سؤالات دینی</p> <p>تلفن ۰۵۱-۳۲۲۳۵۳۱۲</p> <p>نمابر ۰۵۱-۳۲۲۴۰۶۰۲</p>	

فهرست

- | | | | |
|-----|---------------------|----|--------------------|
| ۶۱ | شکوه زیارت محبوب | ۷ | عطر رؤیای نرگس! |
| ۷۱ | بوسه بر سیمای مهتاب | ۱۵ | طلوع سپیده آخر |
| ۸۱ | ستیغ عشق و رهایی | ۲۵ | نشانی از رخ خورشید |
| ۹۳ | دل سیاه انار! | ۳۷ | شوق دیدار دلدار |
| ۱۰۵ | باران مهر و کرامت | ۴۵ | کهکشان مهر و هدایت |
| ۱۱۵ | زمزمه واپسین | ۵۳ | شیدای وصل جانان |
| ۱۱۸ | کتاب‌نامه | | |
-



- قربان! ما را از انجام چنین مراسمی معذور بدارید. این کار سبب زوال و نابودی دین مسیح خواهد شد. این سخنی بود که کشیش بزرگ به قیصر، پادشاه روم، گفت؛ زیرا او می‌خواست نوه‌اش، ملیکه را به عقد برادرزاده خود درآورد. سرتاسر قصر را آذین‌بندی کرده بودند و تابلوها و مناظر زیبایی بر درودیوار قصر خودنمایی می‌کرد. فرشهای نفیس، پرده‌های زربفت، شمعدانهای جواهرنشان و سایر تزئینات، بر شکوه آینه‌کاریها و زیبایی تالارها و اتاقهای قصر قیصر می‌افزود. درباریان با شعف و اشتیاق، بر این اوضاع خیره‌کننده چشم دوخته و منتظر لحظه موعود بودند. منتظر



اجرای مراسم عقد و عروسیِ ملیکه در حضور شخصیت‌های برجسته مذهبی و مملکتی... .

لحظه‌ها سرشار از سکوت و شوق بود که کشیش‌ها طی مراسم ویژه‌ای، صلیبها را آوردند و در جای مخصوص خود گذاشتند. آنگاه در کنار تختی که داماد، یعنی برادرزادهٔ قیصر، بر آن تکیه زده بود، با حالت تعظیم مشغول خواندن عقد شدند.

هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که در آن مجلس شاهانه، چیزی جز شادی و نشاط و سرور راه داشته باشد. همه، چشم به دهان اسقفها دوخته بودند و شادمانه در ابهت قصر و شکوه مراسم غرق بودند که ناگهان حادثه‌ای شگفت‌انگیز روی داد! لرزشی زلزله‌گونه، صلیبها را از جایگاه‌های خود به پایین انداخت! تخت داماد واژگون شد و او را نقش بر زمین کرد و بی‌هوش ساخت. خلاصه منظرهٔ وحشتناکی پدید آمد. رنگ از روی کشیشها پرید. آنها خود را باخته و به‌شدت می‌لرزیدند! میهمانان و درباریان، همه پراکنده شدند.



کشیشها از ادامه‌دادن مراسم عذر خواستند و قیصر با اندوه و پریشانی، به حرم‌سرای خود رفت. عروس هم که هاله‌ای از غم سیمایش را دربرگرفته بود، به اتاق مخصوص خودش رفت تا استراحت کند.

...کم‌کم پلکهای ملیکه سنگین شد. او چشم بر هم گذاشت و به خواب عمیقی فرورفت. ملیکه در خواب دید که حضرت عیسی علیه السلام و شمعون با گروهی از یاراناش، در کاخ گرد آمده‌اند و در کنار تخت واژگون‌شده، صندلی نورانی و زیبایی قرار دارد. لحظاتی بیش نگذشت که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله همراه با جانشین و نوادگانش وارد کاخ شدند. عیسی علیه السلام، به استقبال آنان رفت. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله خطاب به حضرت عیسی علیه السلام فرمودند:

- آمده‌ام تا ملیکه، دختر وصی شما شمعون را برای این فرزندم، امام حسن عسکری علیه السلام خواستگاری کنم. در این هنگام، عیسی علیه السلام نگاهی به شمعون انداخت تا نظروى را



جویا شود. او هم اظهار تمایل کرد. سپس حضرت محمد صلی الله علیه و آله روی آن صندلی نشستند و خطبهٔ عقد را خواندند.

ملیکه در عالم رؤیا، از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید! او چنان غرق شادی و سرور شده بود که به وصف در نمی‌آمد. در رختخواب، از این پهلو به آن پهلو غلتید و یک‌باره از خواب پرید. چشم که گشود، موجی از محبت امام یازدهم علیه السلام را در قلب خویش یافت! ملیکه این خواب شگفت‌انگیز را برای کسی تعریف نکرد. او از شدت ذوق و علاقه، از خوردن و آشامیدن بازماند و روزه‌روز لاغرتر و ناتوانتر شد؛ به‌گونه‌ای که همگان را نگران ساخت!

همهٔ پزشک‌هایی که برای معالجهٔ ملیکه فراخوانده شدند، اظهار عجز و یأس کردند و قیصر را در اندوهی عمیق، تنها گذاشتند! قیصر درصدد برآمد تا هر چه ملیکه می‌خواهد، انجام دهد؛ از این‌رو به وی گفت:

- دختر عزیزم! آیا هیچ خواسته و آرزویی داری که آن را



برایت برآورده سازم؟

ملیکه گفت:

- پدرجان! اگر اسیران مسلمان را آزاد کنی، امیدوارم که عیسی و مریم به من لطف کنند.
قیصر این درخواست دخترش را برآورده ساخت و ملیکه اندک‌اندک اظهار بهبودی نسبی کرد....



چهارده شب پس از آن خوابِ عجیب، دوباره ملیکه حضرت فاطمه علیها السلام و حضرت مریم علیها السلام را در خواب دید که همراه فرشتگان به عیادت وی آمده‌اند.
حضرت مریم درحالی‌که با اشاره، حضرت زهرا علیها السلام را به ملیکه نشان می‌داد، خطاب به او گفت:
- دخترم! این بانو، مادرشوهر تو هستند!
ملیکه که قلبش در آرزوی دیدار حضرت عسکری علیه السلام می‌تپید،



دامان فاطمه اطهر را گرفت و به شدت گریست! او از این‌که به زیارت آن بزرگوار نایل نشده بود، شکوه و گلایه داشت.

بانوی بزرگوار، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام، به ملیکه فرمودند:

- او اکنون نمی‌تواند به دیدن تو بیاید؛ زیرا تو هنوز آیین

حق را نپذیرفته‌ای. بانو مریم نیز دین تو را نمی‌پسندد. اگر

می‌خواهی خدا از تو خشنود شود و به زیارت فرزندم نیز

نایل آیی، باید به دین اسلام بگروی و به آیین محمد که

درود خداوند بر او باد، ایمان بیاوری.

ملیکه بی‌درنگ اسلام را برگزید و فاطمه زهرا که درود ما بر آن

بانوی والا باد، او را به گرمی در آغوش کشید و به او فرمود:

- حالا دیگر، منتظر فرزندم باش!

ملیکه چشم از خواب گشود و سرتاپایش را شادی و رضامندی

فراگرفت. لحظه‌ها برایش به‌کندی می‌گذشت. آرزو می‌کرد

هرچه زودتر شب فرا رسد تا او بتواند در خواب هم که شده، سیمای

پرفروغ و معنوی فرزند پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را ببیند!



سرانجام در میان شور و التهاب و دل‌واپسی، بار دیگر دیدگان ملیکه در رؤیا، به جمال امام حسن عسکری علیه السلام روشن شد. از آن‌پس دیگر ملیکه سر از پا نمی‌شناخت و از راز و رمزی که داشت، با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت و همچنان در انتظاری شیرین، لحظه‌ها را می‌شمرد!

شب‌ی امام حسن علیه السلام در خواب به ملیکه فرمودند:

- پدر بزرگت، قیصر، به‌زودی لشکری به جنگ مسلمانها می‌فرستد و خودش نیز در پی لشکر روانه می‌شود. تو نیز همراه او برو تا به یکدیگر برسیم!

ملیکه در آرزوی وصال، به آنچه در عالم خواب شنیده بود، عمل کرد. در آن نبرد، مسلمانان به پیروزی رسیدند و ملیکه اسیر شد. از سوی دیگر، امام علی‌النقی، پدر بزرگوار امام حسن عسکری که درود همه ما نثار آن دو عزیز باد، یکی از خدمتگزاران خود را فراخواند، مقداری دینار طلا در اختیار وی گذاشت و به او فرمود:



- این زر و این نوشته را بردار و به بغداد برو. در مسیر فرات، فردا بعدازظهر، کشتی بزرگی را خواهی دید که در آن خدمتکارانی برای فروش وجود دارند. در میان آنان، خدمتکاری با این مشخصات وجود دارد که حاضر نیست در اختیار هیچ خریداری قرار بگیرد. تو نزد فروشنده آن خدمتکار برو و بگو یکی از بزرگان، نامه‌ای به خط رومی نوشته است. بگذار که من آن را به این خدمتکار بدهم تا اگر صاحب نامه را خواست، وی را از تو خریداری کنم و به نزد او ببرم. به این ترتیب فرستاده امام، توانست ملیکه را خریداری کند. او هم، داستان شگفت‌انگیز خویش را به‌طور کامل برای فرستاده امام علی‌النقی علیه السلام بازگو کرد.

بدین‌گونه، ملیکه پس از فراگیری معارف و مسائل اسلامی، به همسری امام یازدهم درآمد و «نرجس» یا «نرگس» خوانده شد، مادر ارجمندی که گل وجود امام مهدی علیه السلام در دامانش شکفت. گل زیبایی که عطر دل‌انگیزش، روزی در سرتاسر جهان خواهد پیچید و همه‌جا را شکوفه‌باران دانش و داد و دین‌داری خواهد کرد!



طلوع سپیده آخر

هرگاه نزد امام حسن عسکری علیه السلام می‌رفتم، از خداوند می‌خواستم که فرزندی به او عطا فرماید! یک‌بار که مثل همیشه به دیدارش رفته بودم و زیر لب همان دعا را تکرار می‌کردم، آن بزرگوار رو به من کرد و فرمود:

- عمه جان! دعایت مستجاب شده است و فرزندی را که

پیوسته از خداوند می‌طلبیدی، امشب به دنیا می‌آید!

در این هنگام، نرگس پیش دوید تا به من خدمت کند

و کفشم را از پایم بیرون بیورد. نگذاشتم و گفتم:

- این چه کاری است که می‌خواهی بکنی؟! تو سرور و

بانوی منی. به خدا سوگند نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.



من از جان و دل در خدمت تو خواهم بود.

امام حسن عسکری علیه السلام که سخن مرا شنیده بود، فرمود:

- حکیمه خاتون! خداوند به تو پاداش خوبی بدهد!

تا نزدیک غروب، در خانه برادرزاده‌ام بودم و همین‌که

خواستم برگردم، آن بزرگوار به من فرمود:

- عمه جان! امشب پیش ما بمان! چون در این زمان،

فرزندی گام به جهان می‌گذارد که خداوند منان به وسیله او

زمین را پس از مردن زنده می‌کند و او دادگری را در گیتی

می‌پراکند.

پرسیدم:

- سرورم! این نوزاد از چه کسی زاده می‌شود؟ من که در

نرگس اثری از حاملگی نمی‌یابم!

امام یازدهم که بر او باد درود همه مردم، با تأکید افزود:

- از همان نرگس و نه از دیگری!

یکبار دیگر نرگس را برانداز و بازرسی کردم. دیدم



اشتباه نمی‌کنم و هیچ نشانه‌ای از آبستنی در وجودش دیده نمی‌شود! با شگفتی فراوان نزد امام بازگشتم. ایشان لبخندی نمکین بر لب آورد و فرمود:

- به‌هنگام سپیده‌دمان برایت روشن می‌شود که او فرزندی در شکم دارد! نرگس، همچون مادر موسی است. نشانهٔ حمل او نیز آشکار نبود و کسی تا زمان ولادتِ موسی، آن را نمی‌دانست؛ زیرا فرعون همواره در کمین بود تا کودکی مثل موسی به دنیا نیاید. هم از این روی، او همهٔ کودکان را از میان می‌برد. میلاد فرزند من نیز اگر آشکار شود، دشمنان ما زنده‌اش نخواهند گذاشت!

باری، آن شب تا پگاه، مراقب و مواظب نرگس خاتون بودم. او هم با آرامش کنار من خوابیده بود؛ اما به‌هنگام طلوع فجر، هراسان از خواب پرید! او را در آغوش گرفتم و نام خدا را بر زبان آوردم. آرام گرفت. در همین زمان صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمان داد سورهٔ قدر را



بخوانم. خواندم! آنگاه، دیگر باره جویای حال نرگس شدم.
او با اطمینان گفت:

- آنچه مولای ما خبر داده است، به فرجام خواهد رسید!
همچنان، به خواندن «انا انزلنا» ادامه دادم. ناگهان از درون
شکم نرگس، صدای جنینی را شنیدم که مرا در خواندن قرآن،
همراهی می‌کرد. هم شگفت‌زده شدم و هم هراسان!
حضرت عسکری که درود خدا بر او باد، با لحنی
آرام‌بخش به من فرمود:

- از کار خدای توانا و والا شگفت‌زده نشو! پروردگار در
کودکی، ما امامان را به حکمت گویا می‌سازد و در بزرگی،
ما را حجت خود روی زمین قرار می‌دهد.

هنوز سخن امام یازدهم به پایان نرسیده بود که ناگهان
نرگس از دیده‌ام پنهان شد! چنان‌که گویی میان من و
او پرده‌ای آویخته‌اند! او را نمی‌دیدم؛ اما انگار حضورش
را حس می‌کردم! ناخودآگاه فریادی کشیدم و به‌سوی



برادرزاده‌ام دویدم. آن حضرت همین‌که مرا پریشان و نگران دید، با صدایی سرشار از آرامش فرمود:

- بازگرد عمه‌جان! بازگرد و او را در جای خویش ببین!
به اتاق نرگس برگشتم. چیزی نگذشت که حجاب و حایل میان من و او برطرف شد. ناگهان نرگس را در میان هاله‌ای بزرگ از نوری بسیار تابان و درخشان دیدم. او کودکی را که به دنیا آورده بود، در کنار خود داشت. چشمم که به نوزاد افتاد، دیدم پسرک تازه‌به‌دنیا آمده، سجده‌کنان به رسالت خاتم پیامبران، گواهی می‌دهد. او سپس بر امامت پیشوایان دوازده‌گانه هم گواهی داد و در پایان گفت:

- خداوندگار! وعده مرا به فرجام و کارم را به سرانجام برسان! گم‌هایم را استوار بدار و زمین را توسط من، از عدل و داد و راستی و درستی آکنده‌ساز!





نامم عیسی است، فرزند محمد جوهری. آن روز من همراه گروهی برای گفتن شادباش به مناسبت میلاد حضرت مهدی علیه السلام به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رفته بودیم؛ زیرا آگاه شده بودیم که فرزند امام یازدهم که درود خدا بر او باد، در پانزدهمین نیمه‌شب ماه شعبان و به‌هنگام دمیدن فجر، به گیتی گام نهاده است.

پس از آن‌که به امام، سلام دادیم و پیش از آن‌که سخن دیگری بگوییم، امام حسن عسکری علیه السلام فرمود:

- در میان شما کسی هست که این پرسش را در دل دارد: فرزندم، مهدی، کجاست؟ بدانید که من او را نزد خداوند، امانت گذاشته‌ام؛ همچنان‌که مادر موسی علیه السلام، آنگاه که فرزندش را در صندوقی نهاد و به دریا افکند، وی را نزد خدا به امانت گذاشت تا سرانجام، خداوند او را به مادرش برگرداند.





به‌گزارش ابورجای مصری، او پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام، در پی آن بود که بدانند امام پس از ایشان، چه کسی است. دوسه سالی که از این ماجرا می‌گذرد، یک‌بار با خودش می‌گوید:

- اگر تاکنون خبری بود، حتماً آشکار می‌شد!

ابورجا ادامه می‌دهد:

- همین‌که به این اندیشه فرورفتم، صدایی را شنیدم که خطاب به من گفت: «ای پسر عبدربه! به مصریها بگو مگر شما رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیده‌اید که به او ایمان آورده‌اید؟!»
درحالی‌که به‌شدت شگفت‌زده شده بودم، زیر لب زمزمه کردم:

- پس اسم پدرم، عبدربه بوده است. آخر، من از کودکی یتیم شده بودم و مردی که کفالت مرا برعهده گرفته بود، مرا از شهر خودمان به مصر آورده بود.





جعفر کذاب برای به‌چنگ آوردن میراثِ امام یازدهم شیعیان علیه السلام در حال نزاع و جدال و درگیری بود که ناگهان حضرت مهدی علیه السلام در آن‌جا حاضر شد؛ درحالی‌که هیچ‌کس نمی‌دانست او از کجا آمده است! آنگاه رو به جعفر کرد و گفت:

- ای جعفر! چرا می‌خواهی حقوق و اموال مرا در اختیار خویش بگیری؟!

جعفر مات و مبهوت به او نگریست و نتوانست چیزی بگوید! امام دوازدهم، که درود همگان بر آن رهبر مهربان، این را گفت و بار دیگر از دیده‌ها پنهان شد، به‌گونه‌ای که جعفر هرچه در میان مردمان به جست‌وجو پرداخت، وی را نیافت! همچنین یک بار دیگر، هنگامی که مادرِ امام یازدهم علیه السلام از دنیا رفت و بر اساس وصیت وی، می‌خواستند او را در همان خانه دفن کنند، جعفر به ستیزه‌جویی برخاست و ادعا کرد که این‌جا، خانهٔ من است و کسی نباید در آن به خاک سپرده شود. ناگهان امام غایبمان آشکار شد،



نگاهی به جعفر انداخت و به او فرمود:

- ای جعفر! آیا به راستی این‌جا خانهٔ توست؟
پس آنگاه، دیگر باره از دیدگان همگان پنهان شد!



یکی از افراد مأموران حکومت عراق می‌گوید:

اندکی پس از شهادتِ امام حسن عسکری علیه السلام، مردی به نام «سیما» را دیدم. او مأمور خلیفه عباسی یا فرستاده‌ای از سوی جعفر بود که برای مصادرهٔ اموال امام یازدهم که درودی سزا، نثار وی از سوی مردم! به سامرا آمده بود. سیما در خانهٔ امام علیه السلام را شکسته بود و می‌خواست به داخل خانه برود. در همین هنگام حضرت مهدی، که درود همگان نثار پیشگاه مبارک ایشان باد، درحالی‌که تبری در دست داشت، پیش آمد و به سیما گفت:
- بگو ببینم در خانهٔ من چه می‌کنی؟!



سیما دست و پای خودش را جمع کرد و پاسخ داد:
- جعفر بر این باور است که برادرش مرده است
و فرزندی ندارد. حالا اگر می‌گویی که این‌جا خانه
شماست، پس من برمی‌گردم!
سیما این را گفت و بی‌درنگ آن‌جا را ترک کرد!



حدود چهل نفر بودیم. برای آن که بدانیم امام و رهبر بعدی ما کیست، نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفته بودیم. عثمان بن سعید عمری که بعدها یکی از نمایندگان حضرت مهدی علیه السلام شد نیز در میان ما بود. او برخاست و گفت:
- می‌خواهم از مسئله‌ای که در آن از من داناترید، پرسشی بکنم.

امام فرمودند:

- فعلاً سر جای خویش بنشین!

عثمان بن سعید که گویا اندکی ناراحت شده بود، می‌خواست از آن جا برود که حضرت فرمودند:



- کسی از مجلس بیرون نرود!

این بود که همه نشستیم. چیزی نگذشت که امام حسن
عسکری، درود خدا بر آن پیشوا، عثمان را صدا زد. او به پا
خاست و پیش رفت. امام (عج) به او فرمود:

- می‌خواهید به شما بگویم که برای چه به این‌جا
آمده‌اید؟

همه یک‌صدا پاسخ دادیم:

- آری، بفرمایید آقا.

امام یازدهم افزود:

- به این‌جا آمده‌اید تا از حجت و امام پس از من
بپرسید.

باز همه با هم گفتیم:

- درست است، برای همین آمده‌ایم.

در همین زمان، پسرکی زیبا و نورانی، مثل پاره‌ای
از ماه که شباهت بسیار زیادی هم به امام حسن



عسکری (ع) داشت، وارد اتاق شد. امام یازدهم که درود همگان بر ایشان باد، درحالی‌که به او اشاره می‌کرد، افزود:

- این، امام شما و جانشین من در میان شماست. از وی فرمان بپذیرید و پس از من اختلاف نکنید که در آن صورت، به هلاکت می‌رسید و دینتان تباه می‌شود!



من، جعفر بن محمد بن مالک، با گروهی از شیعیان به حضور امام یازدهم که نثار ایشان باد درود همه مردم، رفته بودیم. آن بزرگوار همین‌که ما را دید، فرمود:

- حتماً آمده‌اید که درباره امام و حجت پس از من

بپرسید.

گفتم:

- آری سرورم، برای همین به خدمت شما آمده‌ایم.



در این هنگام پسری همچون ماهِ تمام و شبیه‌تر از هرکسی به امام حسن عسکری (ع) در پیش چشمان نمایان شد. امام یازدهم که درود خداوند بر ایشان باد، با اشاره به او، خطاب به ما فرمودند:

- این پسر، فرزند من، امام و رهبر شما و جانشین من است. از فرمانش سر نیچید و پراکنده نشوید که به هلاکت می‌رسید! این را هم بدانید که از این پس، دیگر او را نمی‌بینید...! اما آنچه عثمان بن سعید (نخستین نماینده و ویژه از چهار نماینده برگزیده امام زمان (عج)) به شما می‌گوید، بپذیرید و از دستوره‌های وی پیروی کنید که او جانشین و نماینده امام شماس است...



محمد بن عثمان عمری گزارش داده است که از امام حسن عسکری (ع) پرسیدند:



- ای فرزند رسول خدا! امام و حجت و راهنمای مردم،
پس از شما چه کسی است؟
آن بزرگوار پاسخ داد:

- فرزندم مهدی، که درود خدا بر او باد، پس از من، امام
شماست. هرکس بمیرد و او را نشناسد و درباره‌ی وی معرفت
و آگاهی نیابد، جاهل از دنیا رفته است!
پس آنگاه، امام علیه السلام بر سخن خویش چنین افزود:

- بدانید که او از دیده‌ها پنهان خواهد شد. گروهی از
افراد نادان به‌هنگام غیبت وی، دچار سرگستگی می‌شوند!
باطل‌گرایان نیز به‌هلاکت می‌رسند و کسانی که برای
ظهورش، زمانی را تعیین کنند، دروغ‌گویند. او پس از مدتی،
هرگاه که خداوند بخواهد، از پرده‌ی غیبت بیرون خواهد
آمد و من هم‌اینک می‌بینم که پرچمهایی بر فراز سر او
در اهتزازند!





جعفر کذاب، برادر امام حسن عسکری علیه السلام، به خاطر چشم‌داشت به مقام امامت و طمع به میراث امام یازدهم، در پی از میان بردن حضرت مهدی علیه السلام بود. او پس از شنیدن خبر میلاد فرزند برادرش، با پریشانی و درماندگی، گزارش این موضوع را به خلیفهٔ عباسی داد! نقشه‌ها و توطئه‌های او سبب شد که مأموران خلیفه، خاندان امامت را زیر نظر بگیرند و جاسوسها و سربازان، به محاصرهٔ خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام بپردازند.

هنگامی که آنان پا به خانهٔ امام یازدهم علیه السلام گذاشتند، از سرداب مقدس (زیرزمین خانهٔ امام) صدای خواندن قرآن را شنیدند. آن‌جا را هم محاصره کردند. در همین هنگام، حضرت مهدی علیه السلام از سرداب بیرون آمد، از برابر فرمانده سربازان گذشت و سپس از دیده‌ها پنهان شد!
فرمانده دستور داد به داخل سرداب بروند. یکی از سربازها گفت:



- مگر دنبال همین کسی که از برابر ما گذشت، نبودیم؟!

فرمانده پاسخ داد:

- من که کسی را ندیدم. اگر شما او را دیدید، پس چرا

دستگیرش نکردید؟!

سربازها گفتند:

- آخر، ما فکر می‌کردیم که شما او را دیده‌اید!



سعید بن جبیر به نقل از ابن عباس از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت

کرده است که آن بزرگوار فرمود:

- جانشینان من و حجت‌های خداوند بر مردمان، پس از

من، دوازده نفرند که نخستین آنها برادر من است و آخرین

آنان، پسر من!

پرسیدند: «ای فرستاده خدا! برادر شما کیست؟»

پاسخ داد: «علی بن ابی طالب».



باز پرسیدند: «فرزندتان چه کسی است؟»
فرمود: «مهدی است که زمین را از عدل و داد می‌آکند،
پس از آن‌که از بیداد و ستم لبریز شده باشد!»
آنگاه، پیام‌آور مهر و دانایی افزود:

- سوگند به آن‌که مرا با بشارت به حق برانگیخت، اگر از
عمر دنیا تنها یک روز مانده باشد، خدای توانا همان روز
را چندان دراز می‌کند تا این‌که فرزندم، مهدی، ظهور کند.
پس آنگاه، عیسی‌بن‌مریم از آسمان فرود می‌آید و پشت
سر وی نماز می‌گزارد. در آن زمان، زمین به نور پروردگار
روشن می‌شود و حکومت او، شرق و غرب را دربرمی‌گیرد.



نامم را می‌پرسید؟ ابراهیم پسر محمدم. می‌دانید که
فرماندار سامرا، از دشمنان خاندان پیامبر خدا و تشنهٔ خون
پیروان علی علیه السلام بود. او فرمان داده بود خونم را بریزند و مرا



از میان بردارند.

هم از این روی، بر آن شدم که از شهر بگریزم! بنابراین، با خانواده‌ام خداحافظی کردم و برای آخرین بار به خانه مولایم، امام حسن عسکری (ع) رفتم تا با آن بزرگوار نیز وداع کنم.

همین‌که نزد امام یازدهم رفتم، دیدم کودکی در کنار ایشان نشسته است که چهرهٔ زیبایش درخششی ویژه دارد! چنان محو وجود زیبا و دوست‌داشتنی او شدم که درد و رنج خویشتن را از یاد بردم و تنها به نگرستن به آن کودک پرداختم!

در این زمان، آن کودکِ مهربان رو به من کرد و گفت:
- ای ابراهیم! نیازی نیست که فرار کنی! چون خداوند تو را از شرّ فرماندارِ شرور در امان خواهد داشت.
این سخن، آن‌هم از زبان یک کودک، هم برایم جالب و هم بسیار شگفت‌آور بود! برای همین به حضرت امام



حسن عسکری علیه السلام گفتم:

- آقا! فدای شما بشوم! این کودک کیست که این‌گونه
از آینده آگاه است و چنین گزارش می‌دهد؟!
امام علیه السلام فرمود:

- او فرزند و جانشین من است که روزگاری دراز، از دیدگان
مردمان، پنهان خواهد بود!
سپس مولایم افزود:

- ای ابراهیم! آنچه امروز دیدی و شنیدی، از همگان،
به‌جز دوستان، پنهان بدار!

با شنیدن این سخنان، در دل‌وجان و با زبان بر
پیامبرمان و بر خاندان آن پیشوای مهربان، درود فرستادم
و با دلی خرسند و خاطری آسوده و با آرامش فراوان، از
خانه امام شیعیان بیرون آمدم؛ زیرا سخن امام قائم ما،
حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام همچون آبی، آتش دل دردناکم
را خاموش کرد!



قصه‌های زندگانی امام زمان علیه السلام

زمان زیادی هم از این ماجرا نگذشت که به‌دستور
معتد، خلیفهٔ عباسی، آن فرماندار خون‌خوار کشته شد
و بدین‌گونه بر اساس پیش‌بینی و فرمایش مولای ما،
مهدی علیه السلام، من از شرّ فرماندار سامرا در امان ماندم و جان
سالم به دربردم!



شوق دیدار دلدار

کتابی را در دست داشت و غرق خواندن آن بود. پیش
رفتم. به او سلام کردم و پرسیدم: «چه می‌خوانی؟»
از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و پاسخ سلامم
را داد و افزود: «کتاب قبسات را می‌خوانم. در این کتاب، در
شرح زندگانی مرحوم آیت‌الله‌العظمی مرعشی نجفی چند
حکایت زیبا وجود دارد...»

گفتم: «می‌توانی یکی‌دوتا از آنها را برایم تعریف کنی؟»

پاسخ داد:

- آری! دو حکایت را از زبان ایشان، برایت نقل می‌کنم:
«هنگامی‌که در نجف اشرف، به تحصیل علوم دینی و فقه



اهلبیت علیهم‌السلام مشغول بودم، شوق دیدار حضرت مهدی را که خداوند او را به ظهور، فرمان دهد! به‌خوبی در سینه‌خویش می‌یافتم. از همین روی، عهد کردم که چهل شب چهارشنبه، پیاده به مسجد سهله بروم. شاید به این فیض بزرگ دست یابم. شب چهارشنبه سی‌وپنجم یا سی‌وششم، رفتن من به آن مسجد به تأخیر افتاد. آن شب، هوا ابری و بارانی هم بود. نزدیک مسجد سهله نیز خندقی وجود داشت. به آن‌جا که رسیدم، به سبب تاریکی بیش‌ازاندازه، ترس و نگرانی سراسر وجودم را فراگرفت؛ به‌ویژه که می‌دانستم دزدهای زیادی هم در آن‌جا هستند...

ناگهان صدای پایی را از پشت سرم شنیدم و به خود لرزیدم! بی‌درنگ به عقب برگشتم. چشمم به سیدِ عربی افتاد که لباس محلی بر تن داشت. او به من نزدیک شد و با زبانی فصیح، سلام کرد و مرا «سید» نامید! در همان دم، وحشت و اضطراب از وجودم رخت برپست؛ اما



بسیار شگفت‌زده شدم که او چگونه در این تاریکی، متوجه سیادت من شده است!

به هرروی، با هم سخن می‌گفتیم و راه می‌رفتیم. آن مرد از من پرسید: «به کجا می‌روی؟» گفتم: «به مسجد سهله.» پرسید: «چرا به آن‌جا می‌روی؟» پاسخ دادم: «به قصد تشرف به خدمت آقا و مولا، امام‌زمان علیه السلام» مقدار دیگری از راه را که پیمودیم، به مسجد کوچکی نزدیک مسجد سهله رسیدیم که نام آن «مسجد ابن‌صوحان» بود. به داخل رفتیم و نماز گزاردیم. آن مرد، دعایی را خواند. آنچنان که احساس کردم درودیوار و سنگها هم دعا می‌خوانند! پس از آن دگرگونی شگفتی در درون خویش حس کردم؛ به‌گونه‌ای که از توصیف آن ناتوانم!

سپس آن بزرگوار رو به من کرد و گفت: «سید! تو گرسنه‌ای. خوب است شام بخوری.»
آنگاه سفره‌ای از زیر عبایش بیرون آورد که فکر می‌کنم



دوسه قرص نان و دوسه تا خیار سبز و تازه در آن بود. در آن‌هنگام به این نکته توجه نداشتم که خیار سبز و تازه، در فصل زمستان از کجا آمده است؟!

به هرروی، به حرف او گوش کردم. سپس گفت: «اکنون بلند شو تا به مسجد سهله برویم.»

رفتیم. آن آقا مشغول انجام اعمال مسجد سهله شد. من هم از او پیروی کردم. نماز مغرب و عشا را نیز به ایشان اقتدا کردم؛ درحالی‌که هنوز متوجه نبودم آن آقا کیست! اعمالمان که به پایان رسید، از من پرسید: «سید! آیا همچون دیگران، پس از انجام اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا این‌که در همین‌جا می‌مانی؟» پاسخ دادم: «این‌جا می‌مانم.»

رفتیم وسط مسجد، در مقام امام جعفر صادق (ع) نشستیم. رو به آن آقا کردم و گفتم: «اگر چای یا قهوه یا دخانیات می‌خواهید، برایتان آماده کنم.»



آن مرد بزرگوار پاسخ داد: «اینها از چیزهای زاید زندگی است و ما از این زیاده‌ها به دوریم!»

این سخن، چنان در ژرفای وجودم اثر گذاشت که هنوز هم هرگاه به یاد آن می‌افتم، بدنم می‌لرزد!

خلاصه، حدود دو ساعت سرگرم گفتم‌وگو بودیم. آنگاه برای انجام کاری از مسجد بیرون رفتم. پیش از آن که مسجد را ترک کنم و هنگامی که نزدیک حوض وسط مسجد رسیدم، یک‌باره به خود آمدم که راستی این سید عرب و این مرد بافضیلت کیست؟ نکند که او همان مقصود و محبوب و معشوق من باشد! با این اندیشه، بی‌درنگ برگشتم؛ اما هرچه جستیم، دیگر آن آقا را ندیدم! اصلاً انگار کسی در مسجد نبوده است! آن‌جا بود که دریافتم آن والامرد، حضرت بقیت‌الله‌الاعظم علیه السلام بوده‌اند و من متأسفانه غافل بوده‌ام! سپس بی‌اختیار اشکهایم فروریخت و دیوانه‌وار به کاوش در پیرامون مسجد پرداختم تا این‌که سپیده‌ی پگاه دمید و من همچون عاشقی که پس از وصال به هجران مبتلا شده است،



سرگشته و حیران مانده بودم!»

دوستم آنگاه ادامه داد:

- از مرحوم آیت‌الله‌العظمی مرعشی، همچنین نقل شده است که: «در زمان اقامت در سامرا، شبهایی را در سرداب مقدس به سر می‌آوردم. در یکی از شبهای سرد زمستانی، ناگهان صدای پایی را شنیدم. با این‌که در سرداب هم قفل بود، ترسیدم! زیرا گروهی از دشمنان اهل بیت، قصد جانم را کرده بودند و تازه، شمعی هم که در کنارم بود، خاموش شده بود.

یک‌باره، صدایی دلربا و جانبخش را شنیدم که سلام کرد و مرا به نام خواند! پاسخ سلام را دادم و پرسیدم: «شما کی هستید؟!»

پاسخ شنیدم که: «یکی از عموزاده‌های شما!»

گفتم: «در که بسته بود، پس از کجا آمدید؟!»

فرمود: «خداوند بر هر کاری تواناست.»



پرسیدم: «اهل کجایید؟»

پاسخ داد: «حجاز»

پس آنگاه، او از من پرسید: «چرا این وقت به این جا

آمده‌ای؟»

گفتم: «حاجتها و نیازهایی دارم.»

فرمود: «برآورده شدند!»

سپس به برگزاری نماز جماعت و مطالعه فقه و تفسیر و حدیث تأکید ورزید و مرا به صلۀ رحم، رعایت حقوق استاد، مطالعه و حفظ نهج البلاغه و دعاهای صحیفۀ سجادیه سفارش کرد.

از ایشان خواستم که در حق من دعا کند. آن مرد بزرگ، دست به سوی آسمان بلند کرد و فرمود: «خداوندا! به حق پیامبر اکرم و آل او (صلوات الله علیهم اجمعین) این سید را در خدمت به شرع موفق بدار، شیرینی مناجات را به او بچشان، وی را از شر و کید شیاطین، به‌ویژه از حسد و



حسودان در امان بدار و دوستی او را در دل‌های مردمان
استوار بدار!»

همچنین، آن بزرگوار به من فرمود: «مقداری تربت اصل
کربلا را همراه دارم.»

پس آنگاه کمی از آن تربت خالص را همراه با یک
انگشتی عقیق به من داد و از نظرم ناپدید شد!
از آن پس من همواره تربت سیدالشهدا و آن انگشتی را
همراه خود دارم!»



کهکشان مهر و هدایت

سلمان فارسی گزارش می‌دهد که:

پیامبر خدا که از زبان پاکان بر او درود، برای ما سخن می‌گفت. آن بزرگمرد فرمود:

- ای مردم! به‌زودی از میان شما می‌روم و به‌سوی ملکوت پر می‌کشم! هم‌ازاین‌روی شما را به نیکی درباره‌ی خاندانم سفارش می‌کنم.

هان! از بدعت دوری‌گزینید که مایه‌ی گمراهی و دوزخی‌شدن است. هرکدام از شما که خورشید را از دست داد، به ماه پناه برد و هرکه از ماه محروم شد، به دو آفتاب روی آورد و هر آن کسی که آن دو را از دست داد، به



ستارگان فروزان پناهنده شود!

یاران پرسیدند:

- خورشید، ماه، دو آفتاب و ستارگانِ فروزان چه کسانی‌اند؟!

پیام‌آور مهر و دانایی پاسخ داد:

- من به‌مثابهٔ خورشیدم و علی (ع)، به‌منزلهٔ ماه است.

پس هرگاه مرا از دست دادید، به او روی آورید؛ اما دو آفتاب،

نوه‌هایم، حسن و حسین هستند و ستارگانِ فروزان هم

امامانِ نُه‌گانه از نسل حسین‌اند که آخرین آنان، فرزندم

مهدی (عج) است.

سپس پیامبر و الامامان افزود:

- آنان جانشینان من‌اند. پیشوایانی درست‌اندیش و

نیکوکردارند که شمارشان به‌اندازهٔ فرزندان یعقوب (ع) و

حواریون عیسی (ع) است.

در آن‌زمان من پرسیدم:

- ای فرستادهٔ خدا! می‌شود نام آنان را برای ما بگویید؟



ایشان فرمودند:

- آری، نخستین رهبر و سرور مسلمانان، علی بن ابی طالب علیه السلام است؛ سپس دو فرزند او، یعنی حسن و حسین؛ پس آنگاه زین العابدین، علی بن الحسین و پس از وی، محمد بن علی، شکافنده دانشهای پیامبران؛ سپس نوبت به جعفر بن محمد صادق می‌رسد؛ بعد از وی، پسرش که هم‌نام موسی بن عمران است؛ سپس فرزندش علی که در سرزمین خراسان به شهادت می‌رسد؛ پس آنگاه، پسرش محمد و بعد از او فرزندش علی؛ سپس حسن و در پایان حجت خدا که در دوران غیبت، منتظر قیام می‌ماند.

اینان افراد خاندان من هستند که از خون و گوشت من‌اند. دانش آنان، دانش من است و فرمانشان، فرمان من! پس هر که با آزردن آنان، سبب آزار من شود، خداوند او را از شفاعتم بهره‌مند نمی‌سازد!





مرد روستایی، هراسان و غمگین به حضور شیخ مفید رسید و پرسید:

- همسرِ باردارم از دنیا رفته است! آیا باید او را با همان کودکی که در شکم دارد، دفن کنیم یا این‌که با جراحی، کودک را از شکمش بیرون بیاوریم و سپس او را به خاک بسپاریم؟ شیخ مفید، دانشمند معروف شیعی، پاسخ داد:

- او را با همان کودکی که در شکم دارد، دفن کنید! مرد روستایی در راه بازگشت بود که یک‌باره، سواری شتابان از پشت سرش، خود را به او رساند و پیام داد که: - ای مرد! شیخ گفت: «کودک را از شکم آن زن خارج کنید و سپس وی را به خاک بسپارید.»

آن مرد، بر اساس همین فرمان عمل کرد. مدتی بعد هنگامی‌که این ماجرا به گوش شیخ مفید رسید، آن دانشمند بزرگ، سری تکان داد و گفت:

- من که کسی را نفرستاده‌ام! حتماً مولایم امام‌زمان که درود



همگان بر آن پیشوای مهربان باد، آن پیام را فرستاده‌اند و خواسته‌اند که اشتباه مرا درست کنند. اکنون که من در بیان احکام دچار خطا می‌شوم، بهتر است که از این پس دیگر فتوا ندهم! به همین سبب، شیخ مفید در خانه خویش را بست و تنها نشست. در همین هنگام، دست‌خطی از سوی حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام برای وی نوشته و فرستاده شد. در این توقیع، سخنی بدین مضمون خطاب به شیخ مفید آمده بود: «ای شیخ! تو فتوا بده، ما آن را اصلاح و استوار می‌کنیم!» با خواندن نامه امام مهدی علیه السلام، شیخ مفید بار دیگر بر مسند فتوا نشست و کار خویش را پی گرفت.



شیخ صدوق می‌گوید:

- در سالی که گروهی از قرمطیان شورش کردند و حج‌گزاران را می‌کشتند، پدرم نامه‌ای به حسین بن روح،



سومین نماینده ویژه امام مهدی علیه السلام، نوشت و برای رفتن به مکه از حضرت اجازه خواست. پاسخ امام زمان علیه السلام این بود که: «امسال نرو!»

پدرم باز پرسید: «آخر نذر واجب دارم. آیا رواست که به حج نروم؟»

بار دیگر، این پاسخ از سوی امام علیه السلام و توسط نماینده ایشان به دست پدرم رسید: «اگر از رفتن ناگزیری، پس با آخرین کاروان، رهسپار شو.»

پدرم بر اساس این رهنمود، با آخرین کاروان، راهی مکه شد و چون بازگشت، به ما گفت: «آگاهی یافتم همه کسانی که با کاروانهای پیشین به حج رفته‌اند، به دست شورشیان کشته شده‌اند.»

این‌جا بود که ما به حکمت فرمان امام زمان علیه السلام، پی بردیم!





نویسنده کتاب مکیال المکارم، آیت‌الله موسوی اصفهانی، در مقدمه کتابش چنین می‌نویسد:

- مدتی بود که می‌خواستم درباره فایده‌های دعا برای فرج امام‌زمان که از زبان همگان درود بی‌کران نثار آن یار مهربان باد، کتابی بنویسم؛ اما رویدادهای دوران، حوادثِ زمان و گرفتاریهای فراوان، مجال چنین کاری را به من نمی‌داد! تا این‌که یک‌بار، مردی را در خواب دیدم که با زبان و بیان، از عهده توصیف آن مهر تابان بر نمی‌آیم! آن بزرگ‌مرد والاگهر، مولا و امامان بود که پیوسته در انتظار دیدار او و بهره‌گیری از وجود مبارکش، روزشماری می‌کنیم!

آن جناب، در عالم رؤیا با بیانی دلنواز و روح‌انگیز خطاب به من فرمود: «آن کتاب را بنویس! به عربی هم بنویس و اسمش را 'مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم' بگذار!» این سخن را که از مولایم شنیدم، از خواب پریدم و



آهنگ اطاعت از فرمان رهبرم را در دل و جان خویش دیدم! ولی سوگمندانه، توفیق چنین کار بزرگی نصیبم نمی‌شد تا این‌که به سال ۱۳۳۰ق هنگامی‌که به سفر مکه رفته بودم و فهمیدم که وبا در آن دیار شایع شده است، با خدای منان پیمان بستم که: «اگر از این مهلکه به سلامت بگذرم، همین‌که به وطن بازگشتم، نوشتن آن کتاب را آغاز کنم.» خداوند مهربان هم بر من منت نهاد و توفیقم داد که به سلامت به میهن خویش بازگردم و از الطاف و مواهب گوناگون و فراوان حضرت یزدان باز هم بهره‌مند شوم. این بود که برای عمل به پیمان خویش، به نگارش این کتاب پرداختم و به یاری خداوند یکتا، آن را به پایان رساندم و همچنان که مولایم فرموده بود، عنوان کتاب را «مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم» برگزیدم و بر این توفیق، خدای خویشتن را سپاسگزارم.



آن شب نیز مثل همیشه، در بستر خویش خوابیده بود که شنید کسی می‌گوید:

- ای پسر مهزیار! امسال هم بیا! امسال هم به مکه بیا! بیا که او را خواهی دید!

علی بن مهزیار از خواب پرید و از شدت خوشحالی تا صبح خوابش نبرد و تا سپیده دم به عبادت و نماز پرداخت. سپس به دنبال تنی چند از یارانش رفت و همراه آنها، به سوی مکه به راه افتاد. او تا آن هنگام، بیست بار به زیارت کعبه شتافته و در جست‌وجوی گمشده‌اش برآمده بود.



پسر مهزیار، پیوسته از خدا می‌خواست که وی را به آرزوی دیرینه‌اش برساند. یک‌شب، همان‌طور که دور کعبه طواف می‌کرد و با خداوند به رازونیا می‌پرداخت، جوانی خوش‌سیم، نورانی و خوش‌بو، به او نزدیک شد و از وی پرسید:

- اهل کدام شهری؟

- اهواز.

- ببینم، تو ابن‌خصیب را می‌شناسی؟

- آری، خداوند او را بیامرزد.

مرد جوان آهی کشید و گفت:

- خدایش بیامرزد. او از دوستداران و شیعیان امام‌مهدی علیه السلام

بود. روزها روزه می‌گرفت، شبها را به عبادت می‌گذرانید و قرآن را بسیار نیکو تلاوت می‌کرد.

سپس افزود:

- اکنون بگو ببینم که آیا علی‌بن‌مهزیار را هم می‌شناسی؟

- علی‌بن‌مهزیار؟ بله، علی‌بن‌مهزیار، خود من هستم آقا!



جوان با شادمانی گفت:

- علی بن مهزیار، تو هستی؟! خوشا به حالت ای مرد! آقا
مرا فرستاده‌اند تا تو را به برآورده شدن آرزویت مژده دهم.
- یعنی من...، من لیاقت دیدار امام زمانم را پیدا خواهم
کرد؟! کجا؟ کی؟ پس مرا زودتر نزد ایشان ببر!
- آرام باش علی بن مهزیار! اکنون به خانه‌ات بازگرد و در
فلان ساعت، در فلان جا منتظر من باش!
پسر مهزیار، بی‌درنگ راهی خانه شد و درحالی که سر
از پا نمی‌شناخت، به جمع و جور کردن وسایل خود پرداخت.
او در زمان تعیین شده، به مکانی که قرار دیدار با آن جوان
را داشت، رفت و بی‌صبرانه به انتظار ایستاد. اندکی بعد،
علی بن مهزیار با آن مرد به راه افتاد. آنها از منا و عرفات
گذشتند و به پایین عقبه طائف رسیدند. در آنجا، نماز شب
به جای آوردند و تا سپیده دم، به عبادت و نیایش پرداختند.
آنگاه نماز صبح را خواندند و به راه خویش ادامه دادند.



بر فراز عقبه طائف، در محلی بسیار خوش آب‌وهوا، مرد جوان رو به علی‌بن‌مهزیار کرد و گفت:

- هم‌اینک با دقت به‌سویی که اشاره می‌کنم بنگر!

علی‌بن‌مهزیار که قلبش به‌شدت می‌تپید و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، مشتاقانه به همان سویی که جوان اشاره می‌کرد، چشم دوخت. نغمه مرغان خوش‌آواز و عطر دل‌انگیز گلهای بهاری، همه‌جا را پُر کرده بود.

مرد جوان پرسید:

- بگو ببینم، در آن‌جا چه می‌بینی؟

- یک خیمه سیاه که نور و روشنایی خیره‌کننده‌ای

گرداگرد آن را دربرگرفته است.

- همان است. آن خیمه آقای ماست!

پسر مهزیار، هیجان‌زده فریاد کشید:

- پس چرا زودتر مرا نزد ایشان نمی‌بری؟

- شکبیا باش پسر مهزیار. شتاب نکن! به‌زودی توفیق



دیدار یار و مولا را به دست خواهی آورد!
اکنون مهار شترت را رها کن و با من بیا... بسیار خوب،
اکنون همین‌جا بایست تا من بروم و برایت اجازه ورود و
دیدار بگیرم.

لحظه‌ها به‌کندی می‌گذشت و علی‌بن‌مهزیار روی پای
خودش بند نبود! چندبار گمان کرد که خواب می‌بیند! اما
نه، او بیدار بود و همای کامیابی، گرد سرش می‌چرخید تا
بر شانه‌اش بنشیند!

ناگهان صدای مرد جوان، آتش شوق پسر مهزیار را
شعله‌ورتر کرد:

- داخل شو!

علی‌بن‌مهزیار بی‌تابانه و شتابناک، گام پیش نهاد، به داخل
خیمه رفت و سلام کرد. مولا بر نمیدانست که پوستی سرخ‌رنگ،
نشسته و بر بالش پوستین، تکیه داده بودند.

پسر مهزیار نوری خیره‌کننده را در سیمای امام‌زمان علیه السلام



دید. آن بزرگوار، با وی به‌مهربانی رفتار کرد و جویای حال شیعیان شد. پسر مهزیار آهی از نهاد خویش برآورد و گفت: - آقا! شیعیان، از ستمهای عباسیان بسیار در رنجند و روزگار را به‌سختی می‌گذرانند!

- نگراش نباش ای علی‌بن‌مهزیار! بی‌گمان روزی فراخواهد رسید که شما بر دشمنان تسلط می‌یابید و آنان به‌دست شما، خوار و ذلیل می‌شوند!

سپس، حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام افزودند:

- پدرم می‌فرمود: «خداوند، هرگز زمین را از حجت و امام و راهنمایی که مردم از وی پیروی کنند، خالی نمی‌گذارد.»
علی‌بن‌مهزیار که به آرزوی دیرینه خویش رسیده بود، سر از پا نمی‌شناخت و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید! گویا بال درآورده و در آسمان بلند آرزوها به پرواز درآمده بود!
پسر مهزیار، چند روز مهمان مولایش بود و از رهنمودهای ارزنده و والای آن بزرگوار، بهره‌ها برد. او پرسشهایی را که



داشت، با آخرین پیشوا در میان گذاشت و پاسخهای آنها را دریافت کرد. او در این مدت، از پرتو نور جمال و کمال مهدوی برخوردار شد.

... هنگام خداحافظی که فرا رسید، علی بن مهزیار، پنجاه هزار درهمی را که همراه داشت، به عنوان هدیه به امام زمان پیشکش کرد؛ اما آن بزرگوار، پولهای علی بن مهزیار را نپذیرفتند و فرمودند:

- باشد برای خرج راه و سفرت!

پسر مهزیار، در حالی که امام زمان علیه السلام برایش دعا می‌کردند، همچون ماهی بی‌قراری که از آب بیرون می‌افتد، از خیمه امام علیه السلام خارج شد!



نامم علی است؛ اما به «حاجی علی بغدادی» معروفم. آن سال، هشتاد تومان از سهم امام بر ذمه داشتم. برای پرداخت این بدهی به نجف اشرف رفتم. شصت تومان آن را پرداختم و تصمیم گرفتم بقیه آن را به‌هنگام بازگشت، بدهم. آنگاه به کاظمین سفر کردم. زمانی که از آن‌جا برمی‌گشتم، تقریباً یک‌سوم راه را پیموده بودم که سید بزرگواری را دیدم. او از سوی بغداد می‌آمد. همین‌که نزدیک من رسید، سلام کرد. با هم دست دادیم. مرا در آغوش گرفت. همدیگر را بوسیدیم. آن مرد، احوال‌پرسی گرم و گیرایی کرد. سید، خال سیاهی بر چهره داشت. او نگاهی به من



انداخت و گفت:

- حاج‌علی! خیر است، به کجا می‌روی؟

پاسخ دادم:

- از زیارت کاظمین می‌آیم و آهنگ بغداد را دارم.

آن مرد بزرگ و باوقار گفت:

- اکنون شب جمعه است. برگرد تا شهادت بدهم که از

دوستان جدم امیر مؤمنان و از موالیان مایی! و شیخ هم

شهادت بدهد؛ زیرا خداوند فرمان داده است که دو شاهد

بگیرید.

بسیار شگفت‌زده شدم! چون دیدم به آنچه در ذهن دارم،

اشاره می‌کند! آخر قصد داشتم از جناب شیخ محمدحسین

مجتهد کاظمینی خواهش کنم نوشته‌ای به من بدهد مبنی بر

این‌که از دوستداران و پیروان اهل‌بیتم تا آن گواهی‌نامه را در

کفن خویش بگذارم.

باری، آن سید به من گفت:



- برگرد و جدّم را زیارت کن!

به‌راه افتادم و او دست چپم را در دست راست خود گرفته بود. در سمت راست جاده، نهر آبی را دیدم که صاف و زلال بود. درختهای لیمو، نارنج، انار و تاکهای انگور سر راه ما، پر از میوه بودند. درحالی‌که آن‌زمان، هنگام میوه‌دادن آن درختان نبود!

با شگفتی گفتم:

- این نهر آب و این درختهای میوه!

فرمود:

- اینها مال آنهایی است که جدّم ما را زیارت کنند!

گفتم:

- پرسش دیگری هم دارم.

گفت:

- بپرس!

گفتم:



- روزی از مرحوم شیخ عبدالرزاق مدرس، شنیدم که اگر کسی در طول عمر خویش، روزها روزه بدارد، شبها را به عبادت سپری کند، چهل عمره به‌جای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد؛ اما از موالیان و دوستداران امیر مؤمنان، علی علیه السلام نباشد، هیچ بهره‌ای نخواهد برد! درست است؟!

پاسخ داد:

- سوگند به خدا که چنین است!

باز پرسیدم:

- آقای من! آیا درست است که هرکس امام حسین علیه السلام

را در شب جمعه زیارت کند، در امان است؟

اشک از دیدگانش جاری شد و فرمود:

- آری، آری!

بار دیگر گفتم:

- می‌گویند هرگاه کسی از غذای حضرت رضا علیه السلام خورده

باشد و گوشت و پوست وی از آن غذا روییده و رشد کرده



باشد، امام علیه السلام در قبر و به‌هنگام ورودِ نکیر و منکر به

یاری‌اش می‌شتابند، آیا چنین است؟

باز هم تأیید کرد و گفت:

- به خدا قسم، جدّ من ضامن است.

پرسیدم:

- به زیارت امام هشتم علیه السلام رفتم، آیا این زیارت پذیرفته

شده است؟!

گفت:

- به خواست خداوند، پذیرفته شده است.

در این زمان، به بخشی از جاده رسیدیم که زمین آن مال

گروهی از ساداتِ یتیم بود و حکومت وقت، آن را به‌زور از

آنان گرفته و جاده‌سازی کرده بود. به‌همین‌سبب، بسیاری

از پرهیزگاران از راه‌رفتن در آن بخش از جاده خودداری

می‌کردند. چون دیدم سیدِ همراه من از روی آن زمین عبور

می‌کند، گفتم:



- آقا! این‌جا مال گروهی از سادات یتیم است و تصرف در آن، جایز نیست!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- چون این مکان، متعلق به جدّم امیر مؤمنان و ذریه و فرزندان اوست، تصرف در آن برای دوستداران ما رواست! کمی دیگر راه پیمودیم که ناگاه خودم را در صحن مقدس و در کنار کفشداری دیدم؛ درحالی‌که پیش از آن، هیچ‌کس و بازاری به چشم نخورده بود!

داخل ایوان شدیم، از سمت شرقی، از سوی پایین پا. ایشان در رواق مطهر، درنگ نکرد و اذن دخول هم نخواند! داخل شد و دم در حرم ایستاد. سپس خطاب به من گفت: «زیارت بخوان!» گفتم: «من نمی‌توانم بخوانم» گفت: «می‌خواهی برایت بخوانم؟» گفتم: «آری».

صدایش بسیار گرم و گیرا و دلنشین بود:

«أدخل يا الله... السلام عليك يا رسول الله السلام عليك



یا امیرالمؤمنین...»

به همین‌گونه به دیگر امامان سلام دادیم تا این‌که شنیدم: «السلام علیک یا ابا محمد الحسن العسکری»

سپس رو به من کرد و پرسید:

- آیا امام‌زمان خودت را می‌شناسی؟!

گفتم:

- آری، آقا. ایشان را می‌شناسم.

گفت:

- پس به امام‌زمان خویش هم درود بفرست!

گفتم:

- السلام علیک یا حجت الله، یا صاحب‌الزمان.

دیدم لبخندی زیبا و نمکین بر لبانش نقش بست و

پاسخ داد:

- علیک السلام و رحمت الله و برکاته!

آنگاه داخل حرم شدیم. ضریح مبارک را بوسه زدیم.



فرمود: «زیارت بخوان!» گفتم: «خواندن نمی‌دانم!» فرمود: «می‌گویی کدام زیارت را بخوانم؟» پاسخ دادم: «هرکدام که بهتر است!» فرمود: «زیارت امین‌الله». سپس همین زیارت را از آغاز تا فرجام خواند. در این هنگام چراغهای حرم را روشن کردند. شمعها هم روشن بودند؛ اما من نور ویژه‌ای همچون نور خورشید درخشان را می‌دیدم! نوری که همه چراغها و شمعهای حرم، در برابر آن همانند نور شمعی در برابر آفتاب بود! با این همه، من همچنان غافل بودم، به گونه‌ای که این نشانه‌ها را نمی‌فهمیدم!

باری، پس از زیارتِ پایین پا، در سمت بالاسر و در شرقی ایستاد و زیارت وارث را خواند. مغرب که شد و مؤذنها بانگ برداشتند. به من فرمود: «نماز بخوان! به جماعت بپیوند.» آنگاه به مسجد پشت حرم رفتیم. در آنجا، نماز جماعت برپا بود. در سمت راستِ امام جماعت و در کنار وی به نماز ایستاد؛ اما نمازش را فرادا خواند. من نیز به صف



اول پیوستم؛ اما همین‌که نمازم را تمام کردم، هیچ اثری از وی نیافتم! از مسجد بیرون آمدم. در حرم به جست‌وجو پرداختم. همه‌جا را کاویدم؛ اما دیگر او را ندیدم! مرا بگو که تازه می‌خواستم شب، او را مهمان کنم!

یک‌باره مثل کسی که از خواب پریده باشد، نشانه‌ها و اشاره‌های او را به‌یاد آوردم و با خودم گفتم:

- راستی او که بود؟ من که وی را پیشتر ندیده بودم؛ اما او مرا به نام خواند و چندین نشانه، نشانم داد! افسوس که هیچ‌یک از آنها را نفهمیدم. افسوس که دامنش را به‌آسانی رها کردم! افسوس!



بوسه بر سیمای مهتاب

در شهر قم، یکی از پارچه‌فروشها با من شریک شده بود. او رهروی راه حق نبود؛ اما چراغ ایمان در دل من روشن بود! یکبار، پارچهٔ خوب و بسیار گرانبهائی به دست ما افتاد. من نگاهی به آن انداختم و گفتم:

- چقدر خوب است که این پارچه، به دست مولایم برسد!

شریکم پاسخ داد:

- من که مولای تو را نمی‌شناسم؛ اما رضایت می‌دهم

که این پارچه را به هر که می‌خواهی بدهی!

آنگاه من با خرسندی تمام، آن را برای حضرت صاحب‌الزمان که از زبان و دل همهٔ پاکان بر آن پیشوای



والای مؤمنان درود باد، فرستادم.
اندکی بعد، دیدم که امام علیه السلام آن پارچه را دو نیمه کرده،
نصف آن را بازپس فرستاده و یادآور شده است که: «ما به
داراییهای مخالفان، نیازی نداریم!»



به‌گزارش محمدبن‌شاذان، او می‌خواسته مقداری از اموالی
را که برای حضرت حجت علیه السلام گردآوری کرده بود، برای
ایشان بفرستد. چون پولها را می‌شمارد، می‌بیند که
چهارصدو هشتاد درهم است. بیست درهم دیگر هم
از خودش روی آن می‌گذارد تا پانصد درهم کامل، برای
ایشان بفرستد. او این پول را به محمدبن‌جعفر می‌دهد تا
به‌دست امام علیه السلام برساند.

هنگامی که محمدبن‌جعفر رسید پول را به محمدبن‌شاذان
می‌دهد، می‌بیند در آن نوشته شده است:



«پانصد درهم رسید که بیست درهم آن مال خودت بود!»



روزی در حضور امام جعفر صادق، درود بر آن پیشوای لایق، لقب مبارک مهدی موعود گفته شد. امام ششم شیعیان، بی‌درنگ به احترام نام مقدس آن بزرگوار به پا خاست و ایستاد!

همچنین، هنگامی که شاعر شیعی، دعبل خزاعی، به حضور امام هشتم که هزاران درود، نثار پیشگاه آن پیشوای دانا و مهربان باد، رسید و سروده تازه خویش را خواند، همین که به نام مقدس امام زمان علیه السلام رسید و از ایشان یاد کرد، امام رضا علیه السلام بی‌درنگ به احترام امام زمان علیه السلام از جای خود برخاست و درحالی که دست خویش را بر سر نهاده بود و به سوی زمین خم می‌شد، برای نزدیک شدن ظهور مولا علیه السلام دعا کرد.





به امام باقر علیه السلام گفتم:

- ای مولا و ای فرزند فرستاده خدا! مگر همه شما امامان،

قیام‌کنندگان به حق نیستید؟!

حضرت با لحنی سرشار از اطمینان فرمود:

- چرا، ای ابو حمزه ثمالی! همه ما این‌گونه‌ایم.

پرسیدم:

- پس چرا تنها امام زمان علیه السلام «قائم» نامیده شده است؟

امام پنجم که بر او باد درود همه مردم، پاسخ داد:

- زیرا هنگامی که جدم، حسین بن علی علیه السلام شهید شد،

فرشته‌های آسمان به شدت گریستند و با ناله و اندوه به

پروردگار گفتند: «خداوندگار! آیا آنان را که برگزیده‌ترین

آفریده‌ات را کشتند، به حال خود رها می‌کنی؟!» خداوند

بلندمرتبه به آنان پیام داد که: «آرام باشید! به عزت و جلالم

سوگند که از آنان انتقام خواهم گرفت، هر چند پس از

گذشت زمان و روزگار درازی باشد.»



سپس پرده و حجاب را از دیدگان‌شان برداشت و فرزندان حسین علیه السلام را که وارثان مقام امامت بودند، به آنان نشان داد. فرشتگان از نگریستن به این صحنه، خرسند شدند و دیدند که یکی از امامان به‌نماز ایستاده است. سپس خداوند به فرشته‌ها فرمود: «این پیشوای قائم، از آنان انتقام خواهد گرفت!»



محمد بن یوسف برایم نقل کرد که:

یک‌بار، زخمی چرکین در بدنم پدیدار شد. برای درمان آن نزد پزشکان رفتم و هزینه زیادی هم پرداختم؛ اما بهبودی نیافتم! آنگاه نامه‌ای به پیشگاه مبارک امام زمان علیه السلام نگاشتم و از ایشان درخواست دعا کردم. امام مهدی که درود همگان بر ایشان باد، پاسخی برایم فرستادند که در آن نوشته بودند:



«خداوند به تو تندرستی عطا فرماید و در دنیا و آخرت، تو را با ما قرین و همراه قرار دهد.»

هنوز بیش از یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که زخم من کاملاً بهبود یافت. در همین زمان، محل آن زخم را به یکی از دوستانم که پزشک بود، نشان دادم. او با صراحت اظهار داشت که ما، به‌راستی برای چنین زخمی هیچ دارویی را نمی‌شناسیم؛ بنابراین باید بگوییم که بهبودیافتن آن تنها از سوی پروردگار مهربان بوده است!



حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رو به من کرد و فرمود:

- ای زراره! مهدی کسی است که گروهی دربارهٔ به‌دنیا آمدنش تردید رومی‌دارند، برخی خواهند گفت که پدرش از دنیا رفته و جانشینی برای خود به‌جا نگذاشته است و گروهی بر این باور خواهند بود که او به‌هنگام



درگذشت پدرش، در شکم مادر خود بوده است و افرادی نیز خواهند گفت که مهدی دو سال پیش از رحلت پدر خویش، به دنیا آمده است.

باید دانست که منظور خداوند حکیم از فرمان دادن به غایب شدن حضرت مهدی پس از ولادتش، این است که بدین گونه، شیعیان را بیازماید و پیروان راستین، ثابت قدم، خالص، برجسته و ممتاز او، بازشناخته شوند.

آنگاه من، از امام ششم پرسیدم:

- اگر من تا آن روزگار بودم، بهتر است چه کاری انجام دهم؟

امام صادق علیه السلام پاسخ داد:

- این دعا را بخوان: «اللهم عرفنی نفسک فانک إن لم تعرفنی نفسک لم اعرف نبيک...» (بار خدایا! خودت را به من بشناسان که اگر خویشتن را به من نشناسانی، نمی‌توانم پیام‌آورت را بشناسم. پروردگارا! پیامبرت را به من بشناسان که اگر او را به من نشناسانی، توانایی شناخت حجت تو را



نخواهم داشت. کردگارا! حجت خود را به من بشناسان؛ زیرا
اگر حجت خویش را به من شناسانی، دین خود را از دست
خواهم داد و گمراه خواهم شد!



عبدالله، پسر فضل هاشمی گفت:

از امام ششم شیعیان که شایسته‌ترین درودها بر ایشان
باد، شنیدم که فرمود:

- صاحب این امر، به ناچار مدتی پنهان خواهد شد.
به گونه‌ای که همه افرادِ دودل، بازشناخته و رسوا شوند!

پرسیدم: «چرا؟»

فرمود: «ما مجاز به کشف علت آن نیستیم!»

گفتم: «آخر می‌خواهم بدانم حکمت این غیبت

چیست؟!»

امام صادق علیه السلام افزود:



- همان حکمتی که دربارهٔ دیگر پیشوایان و رهبران الهی پیش از وی بوده است. حکمت غیبت امام قائم تا پس از ظهورش، کشف و آشکار نمی‌شود! همچنان که حکمت کارهای حضرت خضر نبی در زمینهٔ سوراخ کردن کشتی، کشتن آن پسر بچه و بازسازی آن دیوار، در پایان دیدار حضرت موسی با وی و به‌هنگام جدا شدن آن دو از یکدیگر، روشن شد.

پس آنگاه امام ششم علیه السلام ادامه داد:

- ای پسر فضل! این مسئله (پنهان شدن امام زمان علیه السلام) کاری خدایی، سِرّی از اسرار الهی و یکی از نمونه‌های غیب‌دانی است که علم آن تنها در اختیار خداوندگار ماست و ما چون می‌دانیم و یقین داریم که خداوند حکیم است، پس بر این باوریم که همهٔ کارهای او از روی حکمت است. هرچند که آن حکمتها، علتها، و نشانه‌ها، از ما پوشیده و پنهان باشد!



ستیغ عشق و رهایی

در زمانهای گذشته در شهر حله، مردی زندگی می‌کرد که نامش «اسماعیل هرقلی» بود. در روزگار جوانی، زخم بزرگی در ران چپ اسماعیل پدیدار شد. زخم بسیار عمیق و دردناک بود و چرک و خون زیادی از آن بیرون می‌آمد. این مشکل، اسماعیل را از تاب‌وتوان انداخته و از پا درآورده بود. سرانجام، اسماعیل هرقلی بر آن شد که به دیدار دانشمند بزرگ زمان خود برود که «سیدبن طاووس» نام داشت و از علمای گرانقدر شیعه بود و با او در این زمینه مشورت کند. هم‌اکنون از این روی، راهی خانه سیدبن طاووس شد. همین‌که سید، احوال او را پرسید، پاسخ شنید که:



- این زخم عجیب، بسیار ناراحت‌کننده است و مرا به ستوه آورده! دارم از بین می‌روم! نمی‌دانم چه کار کنم؟!!

سید که با دیدن حال‌وروز و شنیدن درد و رنج اسماعیل، به شدت ناراحت شده بود، اسماعیل را راهنمایی کرد که نزد پزشکان و جراحان معروف شهر حله برود. آنان هم وقتی زخم پای وی را دیدند، با هم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که چون آن زخم، درست روی یکی از رگ‌های بزرگ پا قرار دارد، اگر بخواهند پای اسماعیل را جراحی کنند، ممکن است آن رگ قطع شده و منجر به مرگ وی شود! آنها اعلام کردند که نمی‌توانند دست به چنین کار خطرناکی بزنند!

سید بن طاووس که دید از پزشکان شهر حله، کاری ساخته نیست و از سوی اسماعیل، سخت در فشار است و از شدت درد به خود می‌پیچد، او را دل‌داری داد و گفت:

- نگران نباش! با هم به بغداد می‌رویم. آن شهر پزشکان



و جراحان برجسته و توانمندی دارد. به امید خدا، آنها می‌توانند راه‌حلی پیدا کرده و دردت را علاج کنند! هم‌اینک برو کارهایت را انجام بده و مقدمات سفر را آماده کن تا فردا به یاری خدا به راه بیفتیم.

اسماعیل همراه سیدبن طاووس به شهر بغداد سفر کرد. در آن‌جا هم شورایی پزشکی برای تشخیص و معالجه بیماری وی تشکیل شد. آنان تلاش زیادی کردند، شاید بتوانند زخم عمیق و دردناک اسماعیل را از میان ببرند؛ ولی متأسفانه آنها هم به جایی نرسیدند و تنها همان نتیجه‌ای را که جراحان حله گفته بودند، تکرار کردند!

اسماعیل که بی‌صبرانه به بهبودی خویش می‌اندیشید، هنگامی که فهمید کاری از پزشکان ساخته نیست، بسیار ناامید و اندوهگین شد! او فکر می‌کرد که از این پس باید پیش همسر و فرزندان، شرمگین باشد؛ چون آن درد عجیب و بیماری شگفت‌انگیز، توان انجام هر کاری را از وی گرفته بود.



سیدبن طاووس، اما بادلی پرامید و با لحنی اطمینان‌بخش به اسماعیل هرقلی گفت:

- فرزندم! ناراحت نباش و ناامید نشو! مسلمان راستین هرگز از درگاه خدای خویش ناامید بر نمی‌شود. هر گرهی به ارادهٔ خدای یگانه گشوده می‌شود. اوست که در سختیها، به درماندگان مدد می‌رساند و اوست که همهٔ دردهای بی‌درمان را مداوا می‌کند. پروردگار یکتا بر انجام هر کاری تواناست. همچنین کردگار مهربان ما، رهبران گرانقدری را برایمان فرستاده است که آنان نیز، هرگاه چیزی از او بخواهند و دعا کنند، خداوند خواسته‌هایشان را برآورده می‌سازد. تو نیز، هم‌اینک به درگاه خداوند روی بیاور و درمان خویش را از او بخواه!

اسماعیل با شنیدن این سخنان، ناگهان تکانی خورد و گفت:
- استاد! پس من به سامرا می‌روم! به زیارت دو امام بزرگوارمان، حضرت علی‌النقی و حضرت حسن عسکری، که



درود همگان نثار پیشگاه آن دو ستارهٔ فروزان باد. آری به آن‌جا می‌روم تا از وجود امامان معصومان استمداد بطلبم و با توسل به آن برگزیدگان خدا، اگر لایق باشم، سلامت خویش را بازیابم!

اسماعیل پس از وداع با سیدبن طاووس، راهی سامرا شد. او شب را در حرم دو امام گرانقدر شیعیان به صبح رسانید. سپیده که دمید، خود را به کنار دجله رسانید تا غسل زیارت کند و بار دیگر به زیارت امامان خویش بشتابد و خواسته‌های خود را بیان کند.

در همین هنگام، اسماعیل دید که چهار سوار از دور می‌آیند. با خودش گفت: «حتماً اینان از بزرگان عرب هستند. آنگاه خویش را به کناری کشید تا آنها به آسانی از آن‌جا بگذرند.»

سوارها نزدیکتر که شدند، اسماعیل دید آنها، چند جوان و یک پیرمرد هستند که شمشیری بر کمر و نیزه‌ای در دست دارند و عظمت و نور و بزرگی در سیمایشان موج می‌زند!



سوارها باز هم به اسماعیل نزدیک شدند. آن پیرمرد، نیزه‌اش را بر زمین گذاشت و دو جوان در سمت چپش ایستادند. آنان به اسماعیل سلام کردند و او پاسخشان را داد. جوان دیگر که بسیار باهیبت و پرجذبه بود، پرسید:

- آیا فردا به شهر خویش بازخواهی گشت؟

اسماعیل زیر لب گفت: «شگفت‌انگیز است! او مقصد

مرا از کجا می‌داند؟» آنگاه با صدایی بلند پاسخ داد:

- آری، فردا خواهم رفت.

سپس به وی گفته شد:

- اکنون، بیشتر بیا تا ببینیم از چه چیزی رنج می‌بری!

اسماعیل بیشتر تعجب کرد و به این اندیشید که آنان

چگونه از درد او آگاهی دارند! با همین فکر به جلو رفت.

همان سوار باهیبت، وی را به سوی خود کشید، سپس

دستش را روی زخم پای اسماعیل گذاشت و اندکی آن را

فشار داد! در این هنگام یکی دیگر از آن چهار تن رو به



اسماعیل کرد و گفت:

- دیگر آسوده شدی اسماعیل!

اسماعیل که دیگر احساس کوچکتیرین دردی در پای خود

نمی‌کرد، پاسخ داد:

- درست است، راحت شدم!

آنگاه، بیش‌ازپیش شگفت‌زده شد؛ زیرا فهمید که آنان

حتی اسم وی را هم می‌دانند!

در همین زمان، مردی که به اسماعیل گفته بود آسوده

شدی، بار دیگر رو به او کرد و گفت:

- اسماعیل! نمی‌خواهی بدانی که این آقا کیست؟!!

اسماعیل با شتاب و اشتیاق پاسخ داد:

- چرا، چرا! راستی این آقا کیست؟!!

همان مرد گفت:

- ایشان امام زمان تو هستند!

اسماعیل هیجان‌زده تکرار کرد:



- امام زمان؟!!

سپس بی‌درنگ خم شد و رکاب امام (عج) را بوسید!
پس از این، امام مهدی (عج) و یارانش به راه افتادند. اسماعیل
هرقلی هم سرآسیمه در پی آنان می‌دوید و می‌گریست!
امام و مولای شیعیان، رو به اسماعیل کردند و فرمودند:
«برگرد!»

اسماعیل، همچنان گریان و مویه‌کنان گفت:

- هرگز نمی‌خواهم از شما جدا شوم!

امام (عج) دوباره فرمودند: «برگرد که صلاح تو در بازگشتن
است!»

اسماعیل، اما باز همان سخن خویش را تکرار کرد. یکی
از همراهان امام زمان (عج) رو به اسماعیل کرد و گفت:
- اسماعیل! شرم نمی‌کنی که امام زمانت، دو بار به تو
فرمودند «برگرد» و تو برخلاف فرمان ایشان عمل می‌کنی؟!
این سخن، چنان در جان اسماعیل اثر گذاشت که او با



دلی سوزان و اشکی ریزان، به ناچار ایستاد و تنها به آنها چشم دوخت تا هنگامی که آنان از دیدگان وی پنهان شدند! اسماعیل مدتی همچنان نگران و سرگردان در جای خویش ماند. در همین زمان، گروهی از عربهایی که از آن مکان عبور می‌کردند، چون او را سرگشته و حیران دیدند، از وی پرسیدند:

- گویا تنها و غریبی که این‌گونه به نظر می‌رسی! آیا بیماری؟ یا با کسی دعوا کرده‌ای که این‌گونه ناراحتی؟! اسماعیل به آنها گفت:

- بگویید ببینم این سوارانی را که هم‌اکنون از این‌جا گذشتند، دیدید؟

عربها پاسخ دادند:

- آری آنها را دیدیم.

اسماعیل دوباره پرسید:

- فکر می‌کنید آنها چه کسانی بودند!



عرب‌های رهگذر گفتند:

- معلوم است دیگر، از بزرگان قوم بودند.

اسماعیل افزود:

- اما یکی از آنان، آخرین امام شیعیان بود!

پرسیدند:

- به چه دلیل این سخن را می‌گویید؟

اسماعیل، ماجرای زخم پای خویش را تعریف کرد و برای این‌که درستی‌ گفتار خودش را به رهگذران نشان بدهد، لباسش را از روی پایش کنار زد؛ اما هیچ اثری از آن زخم عمیق و بزرگ روی پایش دیده نمی‌شد! خودش هم به تردید افتاد؛ بنابراین پای دیگرش را هم نگاه کرد؛ اما کوچکترین اثری از زخم در آن ندید! او با خرسندی تمام و با دلی شادمان از این‌که به دست مبارک امام‌زمان که بر او باد درود همهٔ مردم جهان! شفا یافته بود، راهی شهر و دیار خویش شد.



اسماعیل هرقلی به دیدار سیدبن طاووس رفت. همین‌که سید او را دید، از وی پرسید:

- این تویی که شفا یافته‌ای و آوازه‌ات در همه‌جا پیچیده است؟! اسماعیل خنده‌کنان گفت:

- خوشحالم که سرانجام، دست خالی بازنگشتم. سیدبن طاووس و اطرافیان اسماعیل، از پزشکان و جراحان شهر پرسیدند:

- نظر نهایی شما درباره زخم پای اسماعیل چیست؟ آنها سخنان پیشین خود را تکرار کردند و گفتند:
- علاج او جراحی است که کاری بسیار خطرناک است و هر لحظه ممکن است مرگ وی را در پی داشته باشد. پرسیدند: «حالا اگر نمیرد، چقدر طول می‌کشد تا کاملاً بهبود یابد؟»

پزشکان پاسخ دادند: «دست‌کم دو ماه. تازه جای زخم هم باقی خواهد ماند؛ یک گودی سفید و بزرگ!»



باز پرسیدند: «شما چند روز پیش، او را دیده‌اید؟»

پاسخ دادند: «حدود ده روز پیش.»

آنگاه از اسماعیل خواستند که پای خود را به آنان نشان بدهد. همهٔ پزشکان حاذق و جراحان ماهر، از این‌که کوچکترین نشانه‌ای از زخم در پای اسماعیل نمی‌دیدند، دچار شگفتی شدند.

یکی از آن پزشکان که مسیحی هم بود، فریاد زد: «به خدا سوگند که این معجزه است!»

گل لبخند، سیمای همگان را زیبا کرد و اسماعیل هرقلی که گویا در میان ابرها به پرواز درآمده بود، شادمان و خندان، زندگی تازهٔ خویش را آغاز کرد و پی گرفت.



در مقدمه کتاب *اطیب البیان فی تفسیر القرآن*، نوشته حاج سید عبدالحسین طیب، چنین می‌خوانیم:

«مدت زیادی بود که می‌خواستیم کتابی در زمینه تفسیر قرآن کریم بنویسیم. از همین‌روی، کلاسها و جلسه‌های تفسیر هم برگزار می‌کردم و جزوه‌های گوناگونی نیز نوشتم؛ اما گرفتاریها و کارهای زیاد و گوناگون، مرا از پرداختن به این کار مهم باز می‌داشت! تا این‌که شبی در حضور برخی از علما و در مجلس سوگواری حضرت زهرا علیها السلام، در حین توسل، حال و حالتی ویژه، سراسر وجودم را فرا گرفت! همان شب در عالم رؤیا به حضور امام علی بن موسی الرضا علیه السلام و حضرت



بقیة الله، صاحب الزمان علیه السلام رسیدم. آن دو عزیز بزرگوار، پس از ایراد سخنانی درباره زائران، نظر و عنایتی نیز به من فرمودند. امام مهدی علیه السلام خشنودی خویش را از من و دیگر مروّجان دین مبین ابراز کردند و با دادن وعده یاری، امر فرمودند که تفسیری بر قرآن بنگارم!

پس از آن که از خواب بیدار شدم، احساس کردم که خوابم رؤیایی صادقانه بوده است. آنگاه، وعده نصرت آن بزرگوار محقق شد و من موفق به نگارش این کتاب شدم و از آن روی که در تفسیر آیات شریف قرآن، از احادیث و سخنان خاندان نبوت و معدنهای دانش و حکمت، بهره بسیار برده بودم و از سویی، بیان این بزرگان را به راستی برترین سخنان و پاکیزه‌ترین واژگان می‌دانم، این تفسیر را «اطیب البیان فی تفسیر القرآن» نامیدم.»



در قرن هفتم هجری و به هنگام سلطه اروپایی‌ها بر



بحرین، حاکم این منطقه شیعه‌نشین، یکی از دشمنان سرسخت اهل‌بیت و یکی از کینه‌توزترین مخالفان شیعیان بود. وزیرش نیز از خودش متعصب‌تر و کینه‌توزتر بود. روزی آن وزیر به کاخ حاکم و امیر، وارد شد؛ درحالی‌که اناری در دست داشت. او انار را به امیر بحرین نشان داد!

امیر، انار را در دست خود چرخاند و با دقت به آن نگریست. سپس با خرسندی سری تکان داد و لبخند مرموزی بر لب آورد؛ زیرا روی انار، این عبارت به چشم می‌خورد: «لا اله الا الله محمد رسول الله ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله».

امیر بحرین، سپس با لحن ویژه‌ای گفت:

- همین نشانه‌ای مهم و دلیلی محکم بر باطل بودن مذهب

شیعه است!

وزیر هم از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد داد که امیر، دانشمندان و شخصیت‌های شیعه را فراخواند و این انار را به



آنان نشان دهد. آنگاه، اگر آنها از تشیع به تسنن گرویدند، رهایشان کند و اگر همچنان به پیروی از مذهب خویش اصرار ورزیدند، از آنان بخواهد یکی از این سه کار را برگزینند: یا همانند غیرمسلمانان (یهودیان، مسیحیان و زرتشتیان) جزیه (نوعی مالیات) بپردازند یا برای رد آنچه که روی انار نوشته شده است، پاسخی قانع‌کننده بیاورند یا این‌که حاکم بحرین، آنان را به‌گونه‌ای دسته‌جمعی اعدام کند و زنان و فرزندانشان را به اسارت بگیرد و اموالشان را هم به غنیمت ببرد!

امیر نگاه تحسین‌برانگیزی به وزیرش انداخت و درحالی‌که برقی از شیطنت و به‌گمان خودش، پیروزی در دیدگانش دیده می‌شد، دستور داد که همه شخصیت‌های شیعه را گردآورند. سپس با نشان دادن انار به آنان، خواسته‌های سه‌گانه را مطرح و آنان را به گزینش یکی از آنها فراخواند.

شخصیت‌ها و بزرگان شیعه، سه روز مهلت خواستند، آنگاه برای رهایی از این گرفتاری به گفت‌وگو و مشورت



پرداختند. پس از آن، از میان خویش سه تن را برگزیدند و قرار گذاشتند که هرکدام از آنها، یک‌شب به بیابان بروند و در دل تاریکی، امام نورانی و هدایتگر، حضرت مهدی علیه السلام را به فریادرسی بخوانند.

در نخستین شب، یکی از آن سه نفر رو به صحرا نهاد؛ اما هرچه کرد، نه به دیدار امام نایل شد و نه راهی برای حل مشکل یافت!

شب دوم، دیگری به بیابان رفت؛ اما او نیز دست‌خالی برگشت! در سومین و آخرین شب، نوبت به شخصیت برجسته‌ای به نام «محمدبن عیسی دمستانی» رسید. او که مردی دانا، اندیشمند و باتقوا بود، با سر و پای برهنه و با چشمانی اشک‌بار، روانه بیابان شد و مشغول شد به نیایش در پیشگاه پروردگار و توسل و یاری‌جستن از آخرین برگزیده کردگار، حضرت بقیةالله، امام‌زمان که جانهای همگان فدایش باد. او همچنان می‌گریست و از امام مهدی می‌خواست که شیعیان را از این گرداب هول‌انگیز



و گرفتاری بزرگ برهاند!

آخرین ساعت‌های شب در حال سپری شدن بود که ندایی
به گوش محمدبن عیسی رسید:

- ای محمدبن عیسی! چرا تو را این‌گونه می‌نگریم؟ از چه
روی، چنین سراسیمه سر به بیابان نهاده‌ای؟!

محمدبن عیسی که هنوز امام مهدی علیه السلام را نشناخته بود،
حاضر نشد که خواسته خویشت را جز به امام‌زمانش بگوید!
اما امام به او فرمود:

- من کسی هستم که تو در جست‌وجوی او هستی!

محمدبن عیسی با شگفتی پرسید:

- صاحب‌الزمان؟!

آن بزرگوار پاسخ داد:

- آری، خواسته خویشت را بازگو!

محمدبن عیسی افزود:

- اگر شما امام‌زمان ما باشید که نیازی به بیان نیست؛



چون ماجرا را می‌دانید!

امام مهدی علیه السلام فرمود:

- آری، تو برای یافتن پاسخ به آنچه روی آن انار نوشته شده است و به منظور خنثی‌سازی نقشه‌های کینه‌توزان، به این مکان آمده‌ای!
محمد بن عیسی که دیگر اطمینان یافته بود، بی‌درنگ پاسخ داد:

- درست است مولای من! شما پناه مایید و به حل این مشکل تواناییید.

امام نور و مهر و دانایی فرمود:

- این وزیر که لعنت خداوند بر او باد، در خانه خویشت درخت اناری دارد. او قالب ویژه‌ای از گل به شکل انار ساخته است که دو نیمه دارد و واژه‌های مدنظرش را درون آن تراشیده است. همین‌که انارها، شروع به رشد و بزرگ شدن کرده‌اند، آن قالب را دور انار بسته است. آنگاه که انار بزرگ



شده، آن نوشته‌ها به تدریج بر پوستش حک شده است! فردا، هنگامی که نزد امیر بحرین رفتی، به او بگو که پاسخ را آورده‌ام؛ اما آن را در خانهٔ وزیر به شما می‌گویم. وقتی همراه او، به سرای وزیر رفتی، به سمت راست خویش بنگر و به اتاقی که در آن سو هست، اشاره کن و بگو پاسخ را در این اتاق خواهم داد. مواظب باش که وزیر، پیش از تو به داخل اتاق نرود؛ بلکه همراه با امیر وارد شود. همین که به داخل اتاق گام نهادی، طاقچه‌ای را خواهی دید که روی آن کیسهٔ سفیدی وجود دارد. کیسه را بردار و قالب گلی را بیرون بیاور. سپس انار را داخل آن بگذار، به این ترتیب حقیقتِ موضوع، آشکار می‌شود!

سپس حضرت، خطاب به محمد بن عیسی افزودند:

- به امیر بحرین بگو، تازه معجزهٔ دیگری هم داریم و آن این است که از درون انار نیز آگاهییم! درون انار چیزی جز دود و خاکستر وجود ندارد. اگر می‌خواهید به درستی این خبر اطمینان



یابید، به وزیرتان دستور دهید که انار را بشکنند. در این صورت، دود و خاکستر بر چهره و ریش او پاشیده خواهد شد! روز بعد، محمدبن عیسی دمستانی، با دلی سرشار از شادمانی، همراه با بزرگان و شخصیت‌های برجسته شیعی، نزد امیر بحرین شتافت و بر اساس رهنمود مولا و سرور ما، حجت خدا، مهدی موعود علیه السلام، واقعیت را نشان داد و توطئه‌گران و کینه‌ورزان را رسوا کرد! امیر که دهانش از شگفتی باز مانده بود، از محمدبن عیسی پرسید:

- بگو ببینم، تو چگونه از این ماجرا آگاه شدی؟! -

محمدبن عیسی پاسخ داد:

- اینها را از امام‌زمانمان که حجت خداوند بر ماست، آموختم و همه چیز را بر اساس رهنمودهای ایشان گفتم. امیر پرسید:

- این امام شما، چه کسی است؟ -



محمدبن عیسی، امامان دوازده‌گانه را از آغاز تا پایان نام برد و امام دوازدهم را به امیر شناساند. در این هنگام امیر بحرین پیش آمد، دست محمدبن عیسی را گرفت و گفت: - من نیز گواهی می‌دهم که آفریدگاری جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. همچنین گواهی می‌دهم که جانشین بلافصل پیامبر خدا، امیر مؤمنان، علی بن ابی طالب (ع) است. پس آنگاه، به امامت همه امامان پس از وی اقرار کرد.

سپس امیر بحرین فرمان داد که وزیر را اعدام کنند و از مردم بحرین نیز پوزش طلبید!

این داستان، از آن پس در میان همه مؤمنان، به ویژه شیعیان بحرین، دهان‌به‌دهان گشت و معروف و مشهور شد. آرامگاه محمدبن عیسی دمستانی نیز در بحرین، زیارتگاه مردم شده است.





نامم حسن بن عبدالله است. در روزگار غیبت کوتاه‌مدتِ امام مهدی علیه السلام از سوی مسلمانان زمان، به‌عنوان حاکم قم برگزیده شدم. هنگام رفتن به قم در میان راه، ناگهان چشمم به شکاری افتاد. در پی او تاختم تا این‌که دریافتم از همراهان خویش بسیار دور شده‌ام. ناگهان به جوی آبی رسیدم. در این زمان، اسب‌سواری که سر و روی خودش را با عمامهٔ سبزرنگی پوشانده بود؛ به‌گونه‌ای که تنها دو چشمش دیده می‌شد، به‌سوی من آمد و نامم را بر زبان آورد!

پرسیدم:

- کیستی و از من چه می‌خواهی؟!

گفت:

- چرا به ناحیهٔ مقدسه، بی‌اعتنایی می‌کنی و خمس‌مالت را به نمایندگان من نمی‌دهی؟
با این‌که آدم شجاعی بودم و معمولاً از کسی نمی‌ترسیدم، اندکی هراسان شدم و بی‌درنگ گفتم:



- هرچه بفرمایی، انجام می‌دهم!

گفت:

- هنگامی که به قم رسیدی و اموالی به دست آوردی،

خمس آن را به نیازمندان بپرداز!

پاسخ دادم:

- به روی چشم!

او هم، عنان اسبش را کشید و رفت! من نیز برگشتم؛

اما نفهمیدم که او چگونه و از کدام سو رفت و هرچه

جست‌وجو کردم، دیگر او را ندیدم!



یکی از استادان و نویسندگان اهل تسنن، کتابی علیه مذهب تشیع نوشته بود و مطالب آن را در مجالس و سخنرانیهای خود، برای دیگران می‌خواند؛ اما از بیم آن‌که دانشمندان شیعه بر آن کتاب، نقد و ردّ بنویسند، کتاب را به دست کسی نمی‌داد.

علامه حلی از این مسئله آگاه شد و برای دسترسی به آن کتاب، تدبیری اندیشید. وی مدتی در مباحث درسی آن استاد و نویسنده شرکت کرد. آنگاه، با واسطه‌قراردادن و استناد به رابطه استاد و شاگردی، از نویسنده درخواست کرد کتابش را به‌عنوان امانت در اختیار بگیرد. آن مرد که



نمی‌خواست دست رد به سینه علامه بزند، گفت:
- می‌دانی، من سوگند خورده‌ام که این کتاب را بیش از
یک شب، به کسی ندهم!
علامه حلی همین را نیز غنیمت شمرد و کتاب را
یک‌شبه امانت گرفت. او قصد داشت به رونویسی مطالب
کتاب بپردازد تا در فرصتی مناسب، بتواند ردیه‌ای برای آن
بنگارد. البته روشن بود که در یک شب نمی‌توانست همه
نوشته‌های آن کتاب را دوباره‌نویسی کند. باین‌همه، فکر
کرد بهتر است تا جایی که می‌تواند این کار را انجام دهد.
با این اندیشه، علامه به خانه رفت و مشغول نسخه‌برداری
و نوشتن از روی آن کتاب شد. شب داشت به نیمه می‌رسید
که علامه احساس خستگی شدیدی کرد و خواب اندک‌اندک
به سراغش آمد. در همین هنگام در خانه‌اش به صدا درآمد و
مردی به‌عنوان مهمان نزد او آمد. اندکی بعد هم وقتی علامه را
به‌شدت مشغول نوشتن دید، رو به وی کرد و گفت:



- یا شیخ! نوشتن ادامه کتاب را به من واگذار و خودت به استراحت پرداز!

علامه، کتاب را به وی سپرد و به سبب خستگی به زودی خوابش برد. هنگامی که برای ادای نماز، دیده از خواب گشود، به یاد آن کتاب افتاد و بسیار نگران شد! هم از این روی با شتاب به سراغ کتاب رفت و به بررسی آن پرداخت و با نهایت شگفتی دید که همه مطالب کتاب، رونویسی شده است!

بدین گونه، مولای ما به یاور خویش مدد رساندند و عنایت خود را به علامه حلی نشان دادند!



امام زمان علیه السلام، این خورشید درخشان روزگاران، پس از شهادت پدر بزرگوار خویش، حدود هفتاد سال که به «غیبت صغرا»، یعنی پنهان بودن کوتاه مدت معروف است، به گونه‌ای پنهان



از دیدگان مردمان می‌زیستند و در این مدت تنها چهار تن از شیعیان به‌عنوان نایبان و نمایندگان ویژه آن بزرگوار، به حضور ایشان راه می‌یافتند و خواسته‌ها و مشکلاتی پیروان آن حضرت را با آن امام‌الامام در میان می‌گذاشتند.

از آن پس حضرت مهدی (عج) با فرستادن نامه‌ای به‌خط خویش برای چهارمین نماینده ویژه خود، مسئله نمایندگی و ارتباط خودشان را تا زمان ظهور، پایان یافته اعلام کردند. در این دوران که به «غیبت کبرا»، یعنی پنهان بودن طولانی مدت، مشهور شده است، آن بزرگوار به‌طور ناشناس در میان مردم و در جامعه زندگی می‌کند و همچون خورشیدی در زیر پرده ابر به انسانها، گرما و نور و برکت و هدایت نثار می‌کند. مردم هم ایشان را می‌بینند؛ اما نمی‌شناسند!

در این روزگار امام مهدی (عج) با شیوه‌های گوناگون، به دفاع از حریم دین و مسلمانان می‌پردازد و خداوندگار، عمر او را چندان دراز و پُربرکت می‌سازد که دنیا آماده پذیرش



حکومت اسلامی و قرآنی شود. پس آنگاه امام قائم ما، به فرمان خدا ظهور می‌کند، با ستم و ستمگران می‌ستیزد، تباهیها را از میان می‌برد، زمام امور جهان را به دست می‌گیرد و همه‌جا را با باران مهر و فضیلت و داد و تقوا، سبز و پرثمر می‌سازد.

ما وظیفه داریم که چشم‌به‌راه آن روز زیبا باشیم. هم از این‌روی، باید که عشق به خدا و عمل به فرمانهای کردگار یکتا و گردن‌نهادن به دستورهای دینی را سرلوحه کارهایمان قرار دهیم؛ خود را برای برپایی دین مبین اسلام در سراسر جهان، آماده کنیم؛ روح حماسه‌طلبی و فداکاری و ستیزه با همه زشتیها و پلیدیها را در اندیشه و دل‌وجانمان متجلی و متبلور سازیم؛ از سستی و تن‌آسایی دوری‌گزینیم؛ به تکالیف دینی خویش به‌خوبی عمل کنیم؛ به یاری ستمدیدگان بشتابیم؛ به برپایی عدالت و دادگستری یاری رسانیم؛ بر فضیلت‌هایمان بیفزاییم و شایستگی هم‌رکابی



با مهدی موعود علیه السلام را کسب کنیم تا در شمار منتظران راستینش قرار گیریم. به خوبی می‌دانیم که انتظار فرج و صالح بودن برای درک ظهور مُصلح، عبادتی بزرگ و گرانقدر است!

امام صادق علیه السلام، به یکی از یاران خویش فرمود:

- به چیزی که امیدی به آن نداری، امیدوارتر باش از چیزی که به آن امید داری؛ زیرا موسی بن عمران علیه السلام از خانه بیرون رفت تا شعله آتشی برای خانواده خویش بیاورد، حال آن‌که با مقام نبوت و رسالت به‌سوی آنان بازگشت! خداوند که کار بنده و پیامبرش، موسی علیه السلام را یک‌شبه به سامان آوزد، کار حضرت قائم، دوازدهمین امام شیعیان را نیز یک‌شبه اصلاح خواهد کرد. او را از حیرت و نگرانی رها می‌کند و غیبتش را به نور ظهور و شکفتن گل فرج تبدیل خواهد کرد!





گفته‌اند که علامهٔ مجلسی در آغاز دورهٔ جوانی، به سبب برخورداری از صفای دل و نیت پاک و خالص، وجود مقدس امام زمان علیه السلام را در خواب می‌بیند و از ایشان درخواست می‌کند کتابی را به او معرفی کنند که بتواند آن را اساس زندگی خود قرار دهد. امام علیه السلام بهره‌برداری از صحیفهٔ سجادیه را به او سفارش می‌کند.

پس از دریافت این پیام غیبی، دعا و نیایش جزو برنامه‌های روزانهٔ علامهٔ مجلسی می‌شود و از آن پس او در سایهٔ گنجینهٔ جاویدان کتاب امام سجاده علیه السلام، بر پله‌های بالاتری از عرفان و بینش قدم می‌گذارد!



من «نعمانی» ام. از «فضیل بن یسار» شنیدم که روزی امام جعفر صادق علیه السلام فرمود:

- روزی که قائم ما به پا خیزد، بیشتر از آنچه پیامبر



خدا تعالی، از مردم نادان در دوره جاهلیت آزار دید، از دست نادانان اذیت می‌شود!

با شگفتی پرسیدم: «چگونه؟!» پاسخ داد: «در روزگار پیامبر خدا که درود ما بر آن رهبر والا، مردم سنگ و چوب و تابلوهای نقاشی‌شده را می‌پرستیدند. بنابراین مبارزه با آنان آسان‌تر بود؛ اما به‌هنگام ظهور قائم، همگان برایش قرآن می‌خوانند و با آیات قرآن و برداشت خودشان از آن، علیه آن امام و حجت خدا، دلیل می‌آورند! سپس امام ششم، اشاره دیگری کردند و افزودند:

- باین‌همه، دادگستری آن بزرگوار، چونان سرما و گرما، خانه‌های آنان را دربرخواهد گرفت! و فروغ معنا، جانشان را روشن خواهد کرد.



پرسیدم:

- چه می‌خوانی دوست من؟



گفت:

- این از نامه‌هایی است که بسیار جالب است و از سوی حضرت مهدی موعود علیه السلام برای دانشمند بزرگ شیعه، شیخ مفید، فرستاده شده است.

با اشتیاق پرسیدم:

- می‌شود آن را بلند بخوانی تا من هم بشنوم و از آن بهره‌مند شوم؟

با گفتن «آری» موافقتش را اعلام کرد و چنین خواند:

- ...هریک از برادران دینی تو که از خدا پروا کند و حقوق مالی را که بر عهده دارد، به نیازمندان بپردازد، از فتنه سر برآورده و از نگرانیهای تیره و گمراه‌کننده آن، در امان خواهد بود و هر آن‌که بخل ورزد و نعمتهایی را که به امانت پیش اوست، به دست آنان که باید نرساند، در دنیا و آخرت در شمار زبانکاران خواهد بود. هرگاه پیروان ما که خداوند آنان را بر اطاعت خویشتن موفق بدارد، برای وفای به عهد



همسو و هماهنگ می‌بودند و به پیمانی که با ما بسته‌اند وفا می‌کردند، برکت و مبارکی دیدار، به تأخیر نمی‌افتاد و زودتر توفیق و خوشبختی زیارت ما را با راستی و دانایی، درک و احساس می‌کردند! آنچه ما را از دیدار آنان بازداشته، رفتارهای ناپسندی است که از آنان می‌بینیم؛ درحالی‌که هرگز چنین انتظاری از آنها نداریم!



زمزمهٔ واپسین

اکنون که به پایان این نوشتار رسیده‌ام، برای بهره‌وری از این توفیق بزرگ، پیشانیِ سپاس و ستایش به پیشگاه خداوندگارِ لوح و قلم، بر خاک می‌سایم و از مددِ رسانی حضرت یگانه برای بخشیدن توان بوسه‌زدن بر چهرهٔ تابناک چهارده ماه آسمانِ ولا و معنا و متبرک‌شدن این قلم، به نگارش قصه‌نامهٔ زندگانیِ پاکان روزگار، بسیار خرسندم. از این توفیق بر خویشتن می‌بالم و آرزوی برخورداری از شفاعت و دستگیری معصومان علیهم‌السلام را در دل‌وجان می‌پرورانم! و اینک با زمزمه‌ای عاشقانه بر این دفتر، نقطهٔ پایان می‌گذارم:

ما را دلی است که به دلدار سپرده‌ایم، به آن یار غایب که



حضورش، در اندیشه و قلب و خونمان متجلی است. این آرزوی سبز ماست که باران نگاهش را به حاصلخیزکردن مزرعهٔ جانهایمان فراخوانیم و در دریای محبتش غرق شویم! طلعت زیبای دوست، طلیعهٔ طالع ماست و هوای پدیدن به کوی او، عشق مقدس و درون‌مایهٔ گرانقدر ما به‌شمار می‌آید. ای کاش همین جمعه که در پیش روی ماست، جمعهٔ دیدار یار باشد!

لبهای احساس ما، همواره با ترنم نام و یاد آن محبوب دلها، متبرک شده و چهرهٔ جانمان، از فروغ خوبیهایش بانشاط می‌شود.

یاد او، بذر صفا و سادگی و صداقت و فرزانی را در دلها و اندیشه‌ها می‌افشاند و به ثمردهی می‌رساند. ظهور او، نشانهٔ رحمت دیگری از خداوند است و ما همواره دعا می‌کنیم که لایق رحمت خدا باشیم.

هرکس و هر چیز که در انتظار طلوع سپیده و سرسبزی



نباشد، بدون تردید سهمی از زندگی نیافته است!
ولایت سرچشمه همه زیباییها و زندگیها و زایندها است و
ما به پاس برخورداری از این نعمت گران‌سنگ، خدای را شاکریم.
بی‌گمان، راز رویش جوانه‌ها و جوشش چشمه‌ها، رمز مانایی جهان
و پایداری خاک و افلاک، در برکت وجود مبارک مولاست.
یا رب! ما را بر این عشق و آرمان، بر این پاک‌پیمان، بدین
دل بستگی به امام زمان علیه السلام، همواره پایدار و جاویدان بدار! ما
پیوسته این دل بستگی را به یاد می‌آوریم و امیدواریم توفیق یابیم
که در راه معصومان و پاکان، گام برداریم و همیشه از منتظران
صالح مصلح جهان باشیم و بر این میثاق، پویا و پایدار بمانیم.
به یاری حضرت حق.

واپسین روزهای ماه میلاد بقیة الله الاعظم، شعبان المعظم ۱۴۳۵

برابر با تیرماه ۱۳۹۲ خورشیدی



قصه‌های زندگانی امام زمان علیه السلام

کتابنامه

- ارشاد، حسن، *داستانهایی از امام زمان علیه السلام*، ج ۸، تهران، مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۶.
- اکبری، محمدرضا، *قصه‌های تربیتی چهارده معصوم علیهم السلام*، تهران، پیام عترة، ۱۳۷۷.
- پیشوایی، مهدی، *سیره پیشوایان*، ج ۵، قم، بلوغ، ۱۳۸۵.
- حکیمی، محمد، *در فجر ساحل*، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۵۰.
- خامسی، میرمحمد، *رهبر جاودان؛ زندگی با امام زمان علیه السلام* (ترجمه جلد سیزدهم بحار الانوار)، تهران، زرین، ۱۳۸۱.
- دین‌پرور، سیدجمال‌الدین، *جهانگشای عادل*، ج ۵، تهران، مؤسسه الامام المهدی علیه السلام، ۱۳۵۷.
- راسخی نجفی، عباس، *حضرت بقیة الله و ۷۳ نفر از متوسلین و نجات‌یافتگان*، ج ۲، قم، دارالنشر اسلام، ۱۳۷۲.
- رمزی اوحدی، محمدرضا، *گنج سعادت*، قم، سعید نوین، ۱۳۷۹.
- سلیمان، کامل، *روزهایی در سایه‌سار قائم آل محمد علیه السلام*، ترجمه



قصه‌های زندگانی امام زمان علیه السلام

- علی‌اکبر میرزایی، قم، اشکذر، ۱۳۹۰.
- «شمس ولایت»، ویژه‌نامهٔ میلاد باسعادت امام مهدی علیه السلام، تبریز، بنیاد فرهنگی و خیریهٔ نیمهٔ شعبان، مسجد آیت‌الله انگچی، ۱۳۸۵.
- شیخ مفید، محمدبن محمدبن نعمان، ارشاد، به ترجمه و شرح شیخ محمدباقر ساعدی خراسانی، تهران، کتاب‌فروشی اسلامیة، ۱۳۵۱.
- شیخ صدوق، محمدبن علی بن بابویه قمی، کمال الدین و تمام النعمه، ترجمهٔ منصور پهلوان، ج ۳، بی‌جا، دارالحديث، ۱۳۸۴.
- شیرازی، سیدحسن، کلمة الامام المهدي علیه السلام، ترجمهٔ سیدحسن افتخارزاده سبزواری، تهران، آفاق، ۱۴۰۷ق.
- عطاردی، عزیزالله، زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام (ترجمهٔ اعلام الوری باعلام الهدی، امین‌الاسلام طبرسی)، تهران، کتاب‌فروشی اسلامیة، ۱۳۹۸ق.
- عمادزادهٔ اصفهانی، حسین، زندگانی چهارده معصوم علیهم السلام، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.
- قزوینی، سیدمحمدکاظم، زندگانی امام مهدی علیه السلام؛ از ولادت تا ظهور، ترجمهٔ داوود حسینی، تهران، یاس بهشت، ۱۳۹۰.
- کلینی، محمدبن یعقوب، اصول کافی، به ترجمه و شرح سیدجواد مصطفوی، تهران، علمیة اسلامیة، ۱۳۴۴.



قصه‌های زندگانی امام زمان علیه السلام

- گروه حدیث پژوهشکده امامباقر علیه السلام، مقتل چهارده معصوم علیهم السلام، ترجمه محمود لطیفی، قم، بین الملل، ۱۳۸۵.
- مجلسی، محمدباقر، جلاء العیون، تهران، قائم، بی‌تا.
- مؤسسه الامام المهدي علیه السلام، پایان شب سیه، تهران، بی‌نا، بی‌تا.
- نجفی، محمدجواد، ستارگان درخشان، ج ۱۴، تهران، کتابفروشی اسلامیة، ۱۳۴۸.
- نعیمی، جواد، دیدار با امام زمان علیه السلام، مشهد، طوس، بی‌تا.
- نعیمی، جواد، قصه‌های مادران معصومین علیهم السلام، ج ۶، مشهد، به‌نشر، ۱۳۹۰.
- هیئت تحریریه مؤسسه در راه حق، پیشوای دوازدهم: حضرت امام حجت‌بن‌الحسن‌المهدی علیه السلام، قم، در راه حق، ۱۳۶۹.
- نوری، حسین، نجم الثاقب، مشهد، کتابفروشی جعفری، بی‌تا.

توضیحات شرکت در مسابقه فرهنگی «امام زمان (عج)»

* پرسش‌ها از متن موجود طرح شده است و افراد بالای دوازده سال می‌توانند در مسابقه شرکت کنند.
* به روش‌های زیر می‌توانید در مسابقات فرهنگی شرکت کنید:

۱. ارسال پاسخ به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ : برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه، شماره گزینه‌های صحیح سؤال‌ها به صورت یک عدد پنج‌رقمی از چپ به راست، نام و نام خانوادگی خود را به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: امام زمان ۱۳۱۴۲ محمدجواد عظیم‌زاده
۲. مراجعه به بخش مسابقات پرتال جامع آستان قدس رضوی به نشانی: www.razavi.aqr.ir

۳. پاسخ به پرسش‌ها در پاسخ‌نامه: پاسخ‌نامه تکمیل‌شده را می‌توانید به صندوق‌های مخصوص مستقر در کیوسک‌های راهنمای زائر ببندازید یا به صندوق پستی ۳۵۱ - ۹۱۷۳۵ ارسال کنید.

* هزینه ارسال پاسخ‌نامه از طریق قرارداد «پست جواب‌قبول» پرداخت شده است و لازم نیست از پاکت و تمبر استفاده کنید.

* آخرین مهلت شرکت در مسابقه، يك ماه پس از دریافت کتاب است.

* قرعه‌کشی از بین پاسخ‌های کامل و صحیح و به صورت روزانه انجام می‌شود و نتیجه آن نیز از طریق سامانه پیامکی گفته‌شده به اطلاع برندگان می‌رسد.

تذکر: پیشنهادها و انتقادهای خود را در پیامک جداگانه‌ای ارسال کنید.

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۰۰۲۵۶۹

پرسش اول: حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از ملیکه خواستند چه

عملی را انجام دهد تا هم خدا را خشنود کند و هم به زیارت

امام حسن عسکری علیه السلام نائل آید؟

۱. ایمان آوردن دین اسلام

۲. آزاد کردن چندین اسیر

۳. ترک شرکت در جنگ

۴. نصیحت کردن پدرش

پرسش دوم: کدام بزرگوار، نخستین نماینده ویژه امام زمان علیه السلام

است؟

۱. حسین بن روح

۲. علی بن محمد

۳. عثمان بن سعید

۴. محمد بن عثمان

پرسش سوم: پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در جواب یاران شان، چه

کسانی را به عنوان ستارگان فروزان معرفی کردند؟

۱. فرزندان حضرت یعقوب علیه السلام

۲. امامان نُه‌گانه از نسل امام حسین (علیه السلام)

۳. حواریون حضرت عیسی (علیه السلام)

۴. فقها و عالمان بزرگ دین

پرسش چهارم: طبق فرمایش امام صادق (علیه السلام) منظور خداوند

حکیم از فرمان به غایب شدن حضرت مهدی (عج) پس از ولادتشان چه بوده است؟

۱. آزمایش شیعیان

۲. بازساختن پیروان راستین و ثابت قدم و خالص او

۳. ایجاد فرصت برای اصلاح ستم‌پیشه‌گان

۴. گزینه ۲ و ۱

پرسش پنجم: حضرت مهدی (عج) در نامه خود به شیخ

مفید (رحمة الله علیه) کدام عامل را باعث بازداشتن پیروانشان از دیدار خود دانسته‌اند؟

۱. رفتارهای ناپسندی که آن حضرت از پیروانشان می‌بینند؛ درحالی‌که هرگز چنین انتظاری ندارند.

۲. دیدار آن حضرت قطعاً مایه عجب و تکبر و گمراهی همه

پیروانشان می‌شود.

۳. اختصاص این اتفاق به دوران غیبت صغری و غیرممکن بودن

آن در دوران غیبت کبری

۴. گزینهٔ او ۳

پاسخنامه مسابقه فرهنگی امام زمان عجل الله فرجه

نام و نام خانوادگی: نام پدر:

تحصیلات: استان: شهر:

تلفن ثابت با کد شهر: شماره تلفن همراه:

گزینه	۱	۲	۳	۴
پرسش اول				
پرسش دوم				
پرسش سوم				
پرسش چهارم				
پرسش پنجم				

نظرسنجی کتاب امام زمان عجل الله فرجه

ردیف	موضوع	بسیار خوب	خوب	متوسط	زیر متوسط	خیلی زیاد
۱	میزان رضایت از جذابیت ظاهری (طرح جلد، اندازه و...)					
۲	میزان شیوایی مطالب					
۳	قابلیت فهم مطالب					
۴	میزان جذابیت و تازگی موضوع و مطالب					
۵	میزان تأثیرگذاری و مفید بودن مطالب					
۶	میزان تناسب محتوا با نیاز شما					
۷	میزان تناسب پرسش‌ها با موضوع					
۸	میزان رضایت کلی					
پیشنهادات و انتقاداتها:						
.....						
.....						

لیه کاغذ را پس از برش، نازده و بچسباند

پست جواب قبول



فرستنده:

کدپستی:

از این قسمت تا شود

هزینه پستی بر اساس قرارداد شماره ۲۵۱ - ۹۱۷۲۴ پرداخت شده است.

طرف قرارداد: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی
صندوق پستی: ۳۵۱ - ۹۱۷۲۵